گلستان

شيخ مصلح الدين سعدي

ديباچه

بِسم اللهِ الرَّحمنِ الرَّحیم

منّت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و به شکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو می رود ممدّ حیاتست و چون بر می آید مفرّح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمت شکری واجب

از دست و زبان که برآید

کز عهده شکرش به در آید

اِعملوا آلَ داودَ شکراً وَ قلیلٌ مِن عبادیَ الشکور

بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر به درگاه خدای آورد

ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که به جای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان به گناه فاحش ندرد و وظیفه روزی خواران به خطای منکر نبرد

ای کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری

دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری

فرّاش باد صبا را گفته تا فرش زمرّدین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد درختان را به خلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر کرده و اطفال شاخ را به قدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصاره نالی به قدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی به تربیتش نخل باسق گشته

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی به کف آریّ و به غفلت نخوری

همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی(صلي الله عليه وسلم)

شفیعٌ مطاعٌ نبیٌ کریم قسیمٌ جسیمٌ بسیمٌ وسیم

چه غم دیوار امّت را که دارد چون تو پشتیبان

چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتی بان

\*\*

بلغَ العلی بِکمالِه کشفَ الدُّجی بِجَمالِه حَسنتْ جَمیعُ خِصالِه صلّوا علیه و آله

هر گاه که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت به امید اجابت به درگاه خداوند برآرد ایزد تعالی در او نظر نکند بازش بخواند دگر باره اعراض کند بازش به تضرّع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید

یا ملائکتی قَد استَحْیَیتُ مِن عبدی و لَیس لَهُ غیری فَقد غَفَرت لَهُ

دعوتش را اجابت کردم و حاجتش بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم.

کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کرده است و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش به تقصیر عبادت معترف که ما عبدناکَ حقّ عبادتِک و واصفان جمالش به تحیر منسوب که ما عَرَفناکَ حقّ مَعرِفتِک

گر کسی وصف او ز من پرسد بیدل از بی نشان چگوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر به جیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده حالی که از این معامله باز آمد یکی از دوستان گفت ازین بوستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی گفت به خاطر داشتم که چون به درخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت.

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بی خبرانند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم

مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر ما همچنان در اوّل وصف تو مانده ایم

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است وصیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر می خورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر می برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم مظفر الدنیا و الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظلّ الله تعالی فی ارضه رَبِّ اِرْضَ عَنهُ و اَرْضِه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص و عوام به محبت او گراینده اندکه الناسُ علی دینِ ملوکِهم

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است آثارم از آفتاب مشهور ترست

گر خود همه عیب ها بدین بنده درست هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

گِلی خوشبوی در حمام روزی رسید از دست محبوبی به دستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری که از بوی دلاویز تو مستم

بگفتا من گِلی ناچیز بودم و لیکن مدّتی با گل نشستم

کمال همنشین در من اثر کرد وگرنه من همان خاکم که هستم

اللّهمَ مَتِّع المسلمینَ بطولِ حیاتِه و ضاعِف جمیلَ حسناتِه و ارْفَع درجةَ اودّائه و وُلاتِه وَ دمِّر علی اعدائه و شُناتِه بماتُلِیَ فی القرآن مِنْ آیاتِهِ اللّهُم آمِن بَلدَه و احفَظْ وَلَدَه

لَقد سَعِدَ الدُنیا بهِ دامَ سعدُه وَ ایَّدَه المولی بِاَلویةِ النَّصرِ

کذلکَ ینشألینةُ هو عِرقُها و حُسنُ نباتِ الارضِ من کرمِ البذرِ

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست تا بر سرش بود چو تویی سایه خدا

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک مانند آستان درت مأمن رضا

بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا

یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس چندان که خاک را بود و باد را بقا

یک شب تأمل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده تأسف می خوردم و سنگ سراچه دل به الماس آب دیده می سفتم و این بیت ها مناسب حال خود می گفتم

هر دم از عمر می رود نفسی چون نگه می کنم نمانده بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روزه دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارتی نو ساخت رفت و منزل به دیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار دوستی را نشاید این غدّار

نیک و بد چون همی بباید مرد خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی به گور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز اندکی مانده خواجه غرّه هنوز

ای تهی دست رفته در بازار ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود به خورد بخرید وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمل این معنی مصلحت چنان دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفت های پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

زبان بریده بکنجی نشسته صمٌّ بکمٌ به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس برسم قدیم از در در آمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترده جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبّد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

کنونت که امکان گفتار هست بگو ای برادر به لطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسید به حکم ضرورت زبان در کشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گفتا به عزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم قدم بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود به عادت مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست وکفّارت یمین هل و خلاف راه صوابست و نقص رای اولوالالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

زبان در دهان ای خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروشست یا پیله ور

اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست به وقت مصلحت آن به که در سخن کوشی

دو چیز طیره عقلست دم فروبستن به وقت گفتن و گفتن به وقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمه او در کشیدن قوّت نداشتم و روی از محاوره او گردانیدن مروّت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق

چو جنگ آوری با کسی برستیز که از وی گزیرت بود یا گریز

به حکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده

پیراهن برگ بر درختان چون جامه عید نیکبختان

اول اردی بهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرّم و درختان درهم گفتی که خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته

روضةٌ ماءُ نهرِها سَلسال دوحةٌ سَجعُ طیرِها موزون

آن پُر از لالها رنگارنگ وین پر از میوه های گوناگون

باد در سایه درختانش گسترانید فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقایی و عهد گلستان را وفایی نباشد و حکما گفته اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند

بچه کار آیدت ز گل طبقی از گلستان من ببر ورقی

گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعدَ وفا فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را به کار آید مترسّلان را بلاغت بیفزاید فی الجمله هنوز از گل بستان بقیّتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود به حقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر زمان کهف امان المؤیدُ من السماء المنصورُ علی الاعداء عضدُ الدولةِ القاهرةِ سراجُ الملةِ الباهرةِ جمالُ الانامِ مفخرُ الاسلام سعدُ بن الاتابکِ الاعظم شاهنشاه المعظم مولی ملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابی بکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالَهما و ضاعَفَ جَلالَهما وَ جعَل الی کلِّ خیر مآلهما و بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید

گر التفات خداوندیش بیاراید نگارخانه چینی و نقش ارتنگیست

امید هست که روی ملال در نکشد ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست

علی الخصوص که دیباچه همایونش به نام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده یأس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمره صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلّی گردد به زیور قبول امیرکبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذُ الغربا مربّی الفضلا محبُّ الاتقیا افتخار آل فارس یمینُ الملک ملک الخواص فخر الدولة والدین غیاث الاسلام و المسلمین عمدةُ الملوکِ و السلاطین ابوبکر بنُ ابی نصر اطال الله عمرَه و اجل قدرَه و شرَح صدرَه و ضاعَف اجرَه که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق

هر که در سایه عنایت اوست گنهش طاعتست و دشمن دوست

بهر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و اداء چنین خدمتی در غیبت اولیتر است که در حضور که آن بتصنع نزدیک است و این از تکلف دور

پشت دوتای فلک راست شد از خرّمی تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین خاص کند بنده ای مصلحت عام را

دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل حاجت مشّاطه نیست روی دلارام را

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی می رود بنابر آنست که طایفه ای از حکماء هندوستان در فضایل بزرجمهر سخن می گفتند به آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیء است یعنی درنگ بسیار می کند و مستمع را بسی منتظر باید بودن در تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

سخندان پرورده پیر کهن بیندیشد آنگه بگوید سخن

مزن تا توانی بگفتار دم نکو گوی اگر دیر گویی چه غم

بیندیش و آنگه بر آور نفس و زان پیش بس کن که گویند بس

به نطق آدمی بهتر است از دواب دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عزّ نصرُه که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة به حضرت عزیز آورده و شبه در جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید

هر که گردن به دعوی افرازد خویشتن را بگردن اندازد

سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید به جنگ افتاده

اول اندیشه وآنگهی گفتار پای بست آمده است و پس دیوار

نخل بندم ولی نه در بستان شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند

قدّم الخروجَ قبلَ الولوجُ مردیت بیازمای وانگه زن کن

گرچه شاطر بود خروس به جنگ چه زند پیش باز روئین چنگ

گربه شیر است در گرفتن موش لیک موش است در مصاف پلنگ

اما به اعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمه ای چند به طریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق

بماند سال ها این نظم و ترتیب ز ما هر ذرّه خاک افتاده جایی

غرض نقشیست کز ما باز ماند که هستی را نمی بینم بقایی

مگر صاحبدلی روزی به رحمت کند در کار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا بر این روضه غنا و حدیقه علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد از آن مختصر آمد تا به ملال نينجامد.

باب اوّل: در سیرت پادشاهان

باب دوّم: در اخلاق درویشان

باب سوّم: در فضیلت قناعت

باب چهارم: در فواید خاموشی

باب پنجم: در عشق و جوانی

باب ششم: در ضعف و پیری

باب هفتم: در تأثیر تربیت

باب هشتم: در آداب صحبت

دراین مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود وگفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در عبرت پادشاهان

حکايت

در يكى از جنگها، عده اى را اسير كردند و نزد شاه آوردند. شاه فرمان داد تا يكى از اسيران را اعدام كنند. اسير كه از زندگى نااميد شده بود، خشمگين شد و شاه را مورد سرزنش و دشنام خود قرار داد كه گفته اند: هر كه دست از جان بشويد، هر چه در دل دارد بگويد.

وقت ضرورت چو نماند گريز

دست بگيرد سر شمشير تيز

ملک پرسيد: اين اسير چه مى گويد؟

يكى از وزيران نيک محضر گفت: ای خداوند همی گويد:

والكاظمين الغيظ و العافين عن الناس

ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت.وزير ديگر که ضد او بود گفت: ابنای جنس مارا نشايد در حضرت پادشاهان جز راستی سخن گفتن.اين ملک را دشنام داد و ناسزا گفت. ملک روی ازين سخن درهم آمد و گفت: آن دروغ پسنديده تر آمد مرا زين راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای اين بر خبثی. چنانكه خردمندان گفته اند: دروغ مصلحت آميز به ز راست فتنه انگيز

هر كه شاه آن كند كه او گويد

حيف باشد كه جز نكو گويد

و بر پيشانى ايوان كاخ فريدون شاه، نبشته بود:

جهان اى برادر نماند به كس

دل اندر جهان آفرين بند و بس

مكن تكيه بر ملك دنيا و پشت

كه بسيار كس چون تو پرورد و كشت

چو آهنگ رفتن كند جان پاك

چه بر تخت مردن چه بر روى خاك

\* \* \* \*

حکايت

يكى از ملوک خراسان، محمود سبکتکين را در عالم خواب ديد كه جمله وجود او ريخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشمخانه همی گرديد و نظر می کرد. ساير حکما از تاويل اين فرو ماندند مگر درويشی که بجای آورد و گفت: هنوز نگران است که ملکش با دگران است.

بس نامور به زير زمين دفن كرده اند

كز هستيش به روى زمين يك نشان نماند

وان پير لاشه را كه نمودند زير خاك

خاكش چنان بخورد كزو استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشيروان به خير

گرچه بسى گذشت كه نوشيروان نماند

خيرى كن اى فلان و غنيمت شمار عمر

زان پيشتر كه بانگ بر آيد فلان نماند

\* \* \* \*

حکايت

ملک زاده ای را شنيدم که کوتاه بود و حقير و ديگر برادران بلند و خوبروی. باری پدر به کراهت و استحقار درو نظر می کرد. پسر بفراست استيصار بجای آورد و گفت: ای پدر، کوتاه خردمند به که نادان بلند. نه هر چه بقامت مهتر به قيمت بهتر. اشاة نظيفة و الفيل جيفية.

اقل جبال الارض طور و انه

لاعظم عندالله قدرا و منزلا

آن شنيدى كه لاغرى دانا

گفت بار به ابلهى فربه

اسب تازى وگر ضعيف بود

همچنان از طويله خر به

پدر بخنديد و ارکان دولت پسنديد و برادران بجان برنجيدند

تا مرد سخن نگفته باشد

عيب و هنرش نهفته باشد

هر بيشه گمان مبر نهالى

شايد كه پلنگ خفته باشد

شنيدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود. چون لشکر از هردو طرف روی درهم آوردند اول کسی که به ميدان درآمد اين پسر بود. گفت:

آن نه من باشم که روز جنگ بينی پشت من

آن منم گر در ميان خاک و خون بينی سری

کان که جنگ آرد به خون خويش بازی می کند

روز ميدان وان که بگريزد به خون لشکری

اين بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی مردان کاری بينداخت. چون پيش پدر آمد زمين خدمت ببوسيد و گفت:

اى كه شخص منت حقير نمود

تا درشتى هنر نپندارى

اسب لاغر ميان، به كار آيد

روز ميدان نه گاو پروارى

آورده اند که سپاه دشمن بسيار بود و اينان اندک. جماعتی آهنگ گريز کردند. پسر نعره زد و گفت: ای مردان بکوشيد يا جامه زنان بپوشيد. سواران را به گفتن او تهور زيادت گشت و بيکبار حمله آوردند. شنيدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر يافتند. ملک سر و چشمش ببوسيد و در کنار گرتف و هر روز نظر بيش کرد تا وليعهد خويش کرد. برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند. خواهر از غرفه بديد، دريچه بر هم زد. پسر دريافت و دست از طعام کشيد و گفت: محال است که هنرمندان بميرند و بی هنران جای ايشان بگيرند.

كس نيابد به زير سايه بوم

ور هماى از جهان شود معدوم

پدر را از اين حال آگهی دادند. برادرانش را بخواند و گوشمالی بجواب بداد. پس هريکی را از اطراف بلاد حصه معين کرد تا فتنه و نزاع برخاست که:ده درويش در گليمى بخسبند و دو پادشاه در اقليمى نگنجند.

نيم نانى گر خورد مرد خدا

بذل درويشان كند نيمى دگر

ملك اقلمى بگيرد پادشاه

همچنان در بند اقليمى دگر

\* \* \* \*

حکايت

طايفه ی دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعيت بلدان از مکايد ايشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب. بحکم آنکه ملاذی منيع از قله ی کوهی گرفته بودند و ملجاء و ماوای خود ساخته. مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرات ايشان مشاورت همی کردند که اگر اين طايفه هم برين نسق روزگاری مداومت نمايند مقاومت ممتنع گردد.

درختى كه اكنون گرفته است پاى

به نيروى مردى برآيد ز جاى

و گر همچنان روزگارى هلى

به گردونش از بيخ بر نگسلى

سر چشمه شايد گرفتن به بيل

چو پر شد نشايد گذشتن به پيل

سخن بر اين مقرر شد که يکی به تجسس ايشان برگماشتند و فرصت نگاه داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده، تنی چند مردان واقعه ديده ی جنگ ازموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند. شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت و غنيمت بنهادند، نخستين دشمنی که بر سر ايشان تاختن آوردد خواب بود. چندانکه پاسی از شب درگذشت،

قرص خورشيد در سياهى شد

يونس اندر دهان ماهى شد

دلاورمردان از کمين بدر جستند و دست يکان بر کتف بستند و بامدادان به درگاه ملک حاضر آوردند. همه را به کشتن اشارت فرمود. اتفاقا در آن ميان جوانی بود ميوه ی عنفوان شبابش نورسيده و سبزه ی گلستان عذارش نودميده. يکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمين نهاد و گفت: اين پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده و از ريعان جوانی تمتع نيافته. توقع به کرم و اخلاق خداونديست که به بخشيدن خون او بربنده منت نهد.. ملک روی از اين سخن درهم کشيد و موافق رای بلندش نيامد و گفت:

پرتو نيكان نگيرد هر كه بنيادش بد است

تربيت نااهل را چون گردكان برگنبد است

بهتر اين است كه نسل اين دزدان قطع و ريشه كن شود و همه آنها را نابود كردند، چرا كه شعله آتش را فرو نشاندن ولى پاره آتش رخشنده را نگه داشتن و مار افعى را كشتن و بچه او را نگه داشتن از خرد به دور است و هرگز خردمندان چنين نمى كنند:

ابر اگر آب زندگى بارد

هرگز از شاخ بيد بر نخورى

با فرومايه روزگار مبر

كز نى بوريا شكر نخورى

وزير، سخن شاه را طوعا و کرها پسنديد و بر حسن رای ملک آفرين گفت و عرض كرد: راى شاه دام ملکه عين حقيقت است، چرا كه همنشينى با آن دزدان، روح و روان اين جوان را دگرگون كرده و همانند آنها نموده است. ولى، ولى اميد آن را دارم كه اگر او مدتى با نيكان همنشين گردد، تحت تاءثير تربيت ايشان قرار مى گيرد و داراى خوى خردمندان شود، زيرا او هنوز نوجوان است و روح ظلم و تجاوز در نهاد او ريشه ندوانده است و در حديث هم آمده:

كل مولود يولد على الفطرة فابواه يهودانه او ينصرانه او يمجسانه.

پسر نوح با بدان بنشست

خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب كهف روزى چند

پى نيكان گرفت و مردم شد

گروهى از درباريان نيز سخن وزير را تاءكيد كردند و در مورد آن جوان شفاعت نمودند. ناچار شاه آن جوان را آزاد كرد و گفت: بخشيدم اگر چه مصلحت نديدم.

دانى كه چه گفت زال با رستم گرد

دشمن نتوان حقير و بيچاره شمرد

ديديم بسى، كه آب سرچشمه خرد

چون بيشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت براوردند و استادان به تربيت همگان پسنديده آمد. باری وزير از شمايل او در حضرات ملک شمه ای می گفت که تربيت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قديم از جبلت او بدر برده. ملک را تبسم آمد و گفت:

عاقبت گرگ زاده گرگ شود

گرچه با آدمى بزرگ شود

سالی دو برين برآمد. طايفه ی اوباش محلت بدو پيوستند و عقد موافقت بستند تا به وقت فرصت وزيبر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بی قياس برداشت و در مغازه ی دزدان بجای پدر نشست و عاصی شد. ملک دست تحير به دندان گزيدن گرفت و گفت:

شمشير نيك از آهن بد چون كند كسى؟

ناكس به تربيت نشود اى حكيم كس

باران كه در لطافت طبعش خلاف نيست

در باغ لاله رويد و در شوره زار خس

زمين شوره سنبل بر نياورد

در او تخم و عمل ضايع مگردان

نكويى با بدان كردن چنان است

كه بد كردن بجاى نيكمردان

\* \* \* \*

حکايت

رهنگ زاده ای را بر در سرای اغلمش ديدم که عقل و کياستی و فهم و فراستی زايدالوصف داشت، هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصيه ی او پيدا.

بالاى سرش ز هوشمندى

مى تافت ستاره بلندى

فی الجمله مقبول نظر افتاد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگرى به هنر است نه به مال، بزرگى به عقل است نه به سال.

ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و به خيانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بی فايده نمودند. دشمن چه زند چو مهر باشد دوست؟ ملک پرسيد که موجب خصمی اينان در حق تو چيست؟ گفت: در سايه ی دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمی شود الا به زوال نعمت من و اقبال و دولت خداوند باد.

توانم آن كه نيازارم اندرون كسى

حسود را چه كنم كو ز خود به رنج در است

بمير تا برهى اى حسود كين رنجى است

كه از مشقت آن جز به مرگ نتوان رست

شوربختان به آرزو خواهند

مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبيند به روز شب پره چشم

چشمه آفتاب را چه گناه؟

راست خواهى هزار چشم چنان

كور، بهتر كه آفتاب سياه

\* \* \* \*

حکايت

يکی از ملوک عجم حکايت کنند که دست تطاول به مال رعيت دراز کرده بود و جور و اذيت آغاز کرده، تا بجايی که خلق از مکايد فعلش به جهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند. چون رعيت کم شد ارتفاع ولايت نقصان پذيرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند.

هر كه فريادرس روز مصيبت خواهد

گو در ايام سلامت به جوانمردى كوش

بنده حلقه به گوش از ننوازى برود

لطف كن كه بيگانه شود حلقه به گوش

باری، به مجلس او در، کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فريدون.وزير ملک را پرسيد: هيچ توان دانستن که فريدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه بر او مملکت مقرر شد؟ گفت: آن چنان که شنيدی خلقی برو به تعصب گرد آمدند و تقويت کردند و پادشاهی يافت. گفت: ای ملک چو گرد آمدن خلقی موجب پادشاهيست تو مر خلق را پريشان برای چه می کنی مگر سر پادشاهی کردن نداری؟

همان به كه لشكر به جان پرورى

كه سلطان به لشكر كند سرورى

ملک گفت: موجب گردآمدن سپاه و رعيت چه باشد؟ گفت: پادشاه را کرم بايد تا برو گرد آيند و رحمت تا در پناه دولتش ايمن نشينند و تو را اين هر دو نيست.

نكند جور پيشه سلطانى

كه نيايد ز گرگ چوپانى

پادشاهى كه طرح ظلم افكند

پاى ديوار ملك خويش بكند

ملک را پند وزير ناصح، موافق طبع مخالف نيامد. روی ازين سخن درهم کشيد و به زندانش فرستاد.بسی برنيامد که بنی غم سلطان بمنازعت خاستند و ملک پدر خواستند. قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پريشان شده، بر ايشان گرد آمدند و تقويت کردند تا ملک از تصرف اين بدر رفت و بر آنان مقرر شد.

پادشاهى كو روا دارد ستم بر زير دست

دوستدارش روز سختى دشمن زورآور است

با رعيت صلح كن وز جنگ ايمن نشين

زانكه شاهنشاه عادل را رعيت لشكر است

\* \* \* \*

حکايت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام، ديگر دريا را نديده بود و محنت کشتی نيازموده، گريه و زاری درنهاد و لرزه براندامش اوفتاد. چندانکه ملاطفت کردند آرام نمی گرفت و عيش ملک ازو منغص بود، چاره ندانستند. حکيمی در آن کشتی بود، ملک را گفت: اگر فرمان دهی من او را به طريقی خامش گردانم. گفت: غايت لطف و کرم باشد. بفرمود تا غلام به دريا انداختند. باری چند غوطه خورد، مويش را گرفتند و پيش کشتی آوردند به دو دست در سکان کشتی آويخت. چون برآمد به گوشه ای بنشست و قرار يافت. ملک را عجب آمد. پرسيد: درين چه حکمت بود؟ گفت: از اول محنت غرقه شدن ناچشيده بود و قدر سلامتی نمی دانست، همچنين قدر عافيت کسی داند که به مصيبتی گرفتار آيد.

اى پسر سير ترا نان جوين خوش ننماند

معشوق منست آنكه به نزديك تو زشت است

حوران بهشتى را دوزخ بود اعراف

از دوزخيان پرس كه اعراف بهشت است

فرق است ميان آنكه يارش در بر

با آنكه دو چشم انتظارش بر در

\* \* \* \*

حکايت

هرمز را گفتند: وزيران پدر را چه خطا ديدی که بند فرمودی؟ گفت: خطايی معلوم نکردم، وليکن ديدم که مهابت من در دل ايشان بی کران است و بر عهد من اعتماد کلی ندارند، ترسيدم از بيم گزند خويش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند:

از آن كز تو ترسد بترس اى حكيم

وگر با چو صد بر آيى بجنگ

از آن مار بر پاى راعى زند

كه برسد سرش را بكوبد به سنگ

نبينى كه چون گربه عاجز شود

برآرد به چنگال چشم پلنگ

\* \* \* \*

حکايت

يکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پيری و اميد زندگانی قطع کرده که سواری از درآمد و بشارت داد که فلان قطعه را به دولت خداوند گشاديم و دشمنان اسير آمدند و سپاه رعيت آن طرف بجملگی مطيع فرمان گشتند. ملک نفسی سرد برآورد و گفت: اين مژده مرا نيست دشمنانم راست يعنی وارثان مملکت.

بدين اميد به سر شد، دريغ عمر عزيز

كه آنچه در دلم است از درم فراز آيد

اميد بسته، برآمد ولى چه فايده زانك

اميد نيست كه عمر گذشته باز آيد

كوس رحلت بكوفت دست اجل

اى دو چشم ! وداع سر بكنيد

اى كف دست و ساعد و بازو

همه توديع يكديگر بكنيد

بر من اوفتاده دشمن كام

آخر اى دوستان حذر بكنيد

روزگارم بشد به نادانى

من نكردم شما حذر بكنيد

\* \* \* \*

حکايت

بربالين تربت يحيی پيغامبر عليه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که يکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود اتفاقا به زيارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست.

درويش و غنى بنده اين خاك و درند

آنان كه غنى ترن محتاجترند

آنگه مرا گفت: از آنجا که همت درويشان است و صدق معاملت ايشان، خاطری همراه من کنند که از دشمنی صعب انديشناکم. گفتمش: بر رعيت ضعيف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبينی.

به بازوان توانا و فتوت سر دست

خطا است پنجه مسكين ناتوان بشكست

نترسد آنكه بر افتادگان نبخشايد؟

كه گر ز پاى در آيد، كسش نگيرد دست

هر آنكه تخم بدى كشت و چشم نيكى داشت

دماغ بيهده پخت و خيال باطل بست

زگوش پنبه برون آر و داد و خلق بده

و گر تو مى ندهى داد، روز دادى هست

بنى آدم اعضاى يكديگرند

كه در آفرينش ز يك گوهرند

چو عضوى به درد آورد روزگار

دگر عضوها را نماند قرار

تو كز محنت ديگران بى غمى

نشايد كه نامت نهند آدمى

\* \* \* \*

حکايت

درويشی مستجاب الدعوه در بغداد پديد آمد. حجاج يوسف را خبر کردند، بخواندش و گفت: دعای خيری بر من کن. گفت: خدايا جانش بستان. گفت: از بهر خدای اين چه دعاست؟ گفت: اين دعای خيرست تو را و جمله مسلمانان را.

اى زبردست زير دست آزار

گرم تا كى بماند اين بازار؟

به چه كار آيدت جهاندارى

مردنت به كه مردم آزارى

\* \* \* \*

حکايت

يکی از ملوک بی انصاف، پارسايی را پرسيد: از عبادتها کدام فاضل تر است؟ گفت: تو را خواب نيم روز تا در آن يک نفس خلق را نيازاری.

ظالمى را خفته ديدم نيم روز

گفتم: اين فتنه است خوابش برده به

و آنكه خوابش بهتر از بيدارى است

آن چنان بد زندگانى، مرده، به

\* \* \* \*

حکايت

يکی از ملوک را ديدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پايان مستی همی گفت:

ما را به جهان خوشتر از اين يكدم نست

كز نيك و بد انديشه و از كس غم نيست

درويشی به سرما برون خفته و گفت:

اى آنكه به اقبال تو در عالم نيست

گيرم كه غمت نيست، غم ما هم نيست

ملک را خوش آمد، صره ای هزار دينار از روزن برون داشت که دامن بدار ای درويش. گفت: دامن از کجا آرم که جامه ندارم. ملک را بر حال ضعيف او رقت زياد شد و خلعتی بر آن مزيد کرد و پيشش فرستاد. درويش مر آن نقد و جنس را به اندک زمان بخورد و پريشان کرد و باز آمد.

قرار برکف آزادگان نگيرد مال

نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بگفتند: بهم برآمد و روی ازو درهم کشيد. و زينجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدث و سورت پادشاهان برحذر بايد بودن که غالب همت ايشان به معظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند.

حرامش بود نعمت پادشاه

كه هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نيابى ز پيش

به بيهوده گفتن مبر قدر خويش

گفت: اين گدای شوخ مبذر را که چندان نعمت به چندين مدت برانداخت برانيد که خزانه ی بيت المال لقمه مساکين است نه طعمه ی اخوان الشاطين.

ابلهى كو روز روشن شمع كافورى نهد

زود بينى كش به شب روغن نباشد در چراغ

يكى از وزرای ناصح گفت: ای خداوند، مصلحت آن بينم که چنين کسان را وجه کفاف بتفاريق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع، مناسب حال ارباب همت نيست يکی را بلطف اميدوار گردانيدن و باز به نوميدی خسته کردن.

به روى خود در طماع باز نتوان كرد

چو باز شد، به درشتى فراز نتوان كرد

كس نبيند كه تشنگان حجاز

به سر آب شور گرد آيند

هر كجا چشمه اى بود شيرين

مردم و مرغ و مور گرد آيند

\* \* \* \*

حکايت

يكى از شاهان پيشين، در رعايت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی. لاجرم دشمنی صعب روی نهاد، همه پشت بدادند.

چو دارند گنج از سپاهى دريغ

دريغ آيدش دست بردن به تيغ

يکی از آنان که غدر کردند با من دم دوستی بود. ملامت کردم و گفتم دون است و بی سپاس و سفله و ناحق شناس که به اندک تغير حال از مخدوم قديم برگردد و حقوق نعمت سالها درنوردد. گفت: از بکرم معذور داری شايد که اسبم درين واقعه بی جور بود و نمد زين بگرو وسلطان که به زر بر سپاهی بخيلی کند. با او به جان جوانمردی نتوان کرد.

زر بده سپاهى را تا سر بنهد

و گرش زر ندهى، سر بنهد در عالم

\* \* \* \*

حکايت

يکی از وزرا معزول شد و به حلقه ی درويشان درآمد. اثر برکت صحبت ايشان در او سرايت کرد و جمعيت خاطرش دست داد. ملک بار ديگر بر او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نيامد و گفت: معزولی به نزد خردمندان بهتر که مشغولی.

آنان كه كنج عافيت بنشستند

دندان سگ و دهان مردم بستند

كاغذ بدريدند و قلم بشكستند

وز دست و زبان حرف گيران پرستند

ملک گفتا: هر آينه ما را خردمندی کافی بايد که تدبير مملکت را شايد. گفت: ای ملک نشان خردمندان کافی جز آن نيست که به چنين کارها تن ندهد.

هماى بر همه مرغان از آن شرف دارد

كه استخوان خورد و جانور نيازارد

\* \* \* \*

حکايت

سيه گوش را گفتند تو را ملازمت صحبت شير به چه وجه اختيار افتاد؟ گفت: تا فضله ی صيدش می خورم و از شر دشمنان در پناه صولت او زندگانی می کنم. گفتندش اکنون که به ظل حمايتش درآمدی و به شکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزديکتر نيايی تا به حلقه ی خاصان درآرد و از بندگان مخلصت شمارد؟ گفت: همچنان از بطش او ايمن نيستم.

اگر صد سال گبر آتش فروزد

اگر يك دم در او افتد بسوزد

افتد که نديم حضرت سلطان را زر بيايد و باشد که سر برود و حما گفته اند ا زتلون طبع پادشاهان برحذر بايد بود که وقتی به سلامی برنجند و ديگر وقت به دشنامی خلعت دهند و آورده اند که ظرافت بسيار کردن هنر نديمان است و عيب حکيمان.

تو بر سر قدر خويشتن باش و وقار

بازى و ظرافت به نديمان بگذار

\* \* \* \*

حکايت

يکی از رفيقان شکايت روزگار نامساعد به نزد من آورد که کفاف اندک دارم و عيال بسيار و طاقت فاقه نمی آرم و بارها در دلم آمد که به اقليمی ديگر نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگی کرده وشد کسی را بر نيک و بد من اطلاع نباشد.

بس گرسنه خفت و كس ندانست كه كيست

بس جان به لب آمد كه بر او كس نگريست

باز از شماتت اعدا برانديشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عيال بر عدم مروت حمل کنند و گويند:

مبين آن: بى حميت را كه هرگز

نخواهد ديد روى نيكبختى

كه آسانى گزيند خويشتن را

زن و فرزند بگذارد بسختى

و در علم محاسبت چنانکه معلوم است چيزی دانم و گر به جاه شما جهتی معين شود که جمعيت خاطر باشد بقيت عمر از عهده شکر آن نعمت برون آمدن نتوانم. گتفم: عمل پادشاه ای برادر دو طرف داريد: اميد و بيم، يعنی اميد نان و بيم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدان اميد متعرض اين بيم شدن.

كس نيايد به خانه درويش

كه خراج زمين و باغ بده

يا به تشويش و غصه راضى باش

يا جگربند، پيش زاغ بنه

گفت: اين مناسبت حال من نگفتی و جواب سوال من نياوردی. نشنيده ای که هر که خيانت ورزد پشتش از حساب بلرزد؟

راستى موجب رضاى خدا است

كس نديدم كه گم شد از ره راست

و حکما گويند، چار کس از چارکس به جان برنجند. حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آن که حساب پاک است از محاسب چه باک است؟

مكن فراخ روى در عمل اگر خواهى

كه وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

تو پاك باش و مدار از كس اى برادر، باك

زنند جامه ناپاك گازران بر سنگ

گفتم: حکايت آن روباه مناسب حال توست که ديدنش گريزان و بی خويشتن افتان و خيزان. کسی گفتش چه آفت است که موجب مخافت است؟ گفتا: شنيده ام که شتر را بسخره می گيرند. گفت: ای سفيه شتر را با تو چه مناسبت است و تو را بدو چه مشابهت؟ گفت: خاموش که اگر حسودان بغرض گويند شتر است و گرفتار آيم که را غم تخليص من دارد تا تفتيش حال من کند؟ و تا ترياق از عراق آورده شود مارگزيده مرد بود. تو را همچنين فضل است و ديانت و تقوا و امانت اما متعنتان در کمين اند و مدعيان گوشه نشين. اگر آنچه حسن سيرت توست بخلاف آن تقرير کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی در آن حالت مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بينم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک رياست گويی.

به دريا در منافع بى شمار است

اگر خواهى، سلامت در كنار است

رفيق اين سخن بشنيد و بهم برآمد و روی از حکايت من درهم کشيد و سخنهای رنجش آميز گفتن گرتف کين چه عقل و کفايت است و فهم و درايت؟ قول حکما درست آمد که گفته اند: دوستان به زندان بکار آيند که بر سفره همه دشمنان دوست نمايند.

دوست مشمار آنكه در نعمت زند

لاف يارى و برادر خواندگى

دوست آن دانم كه گيرد دست دوست

در پريشان حالى و درماندگى

ديدم كه متغير می شود و نصيحت به غرض می شنود. به نزديک صاحبديوان رفتم، به سابقه ی معرفتی که در ميان ما بود و صورت حالش بيان کردم و اهليت و استحقاقش بگفتم تا به کاری مختصرش نصب کردند. چندی برين برآمد، لطف طبعش را بديدند و حس تدبيرش را بپسنديدند و کارش از آن درگذشت و به مرتبتی والاتر از آن متمکن شد. همچنين نجم سعادتش در ترقی بود تا به اوج ارادت برسيد و مقرب حضرت و مشاراليه و معتمد عليه گشت. بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم:

ز كار بسته مينديش و در شكسته مدار

كه آب چشمه حيوان درون تاريكى است

منشين ترش از گردش ايام كه صبر

تلخ است وليكن بر شيرين دارد

در آن قربت مرا با طايفه ای ياران اتفاق افتاد. چون از زيارت مکه بازآمدم دو منزلم استقبال کرد. ظاهر حالش را ديدم پريشان و در هيات درويشان. گفتم: چه حالت است؟ گفت: آن چنانکه تو گفتی طايفه ای حسد بردند و به خيانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقيقت آن استصقا نفرمود و ياران قديم و دوستان حميم از کلمه ی حق خاموش شدند و صحبت ديرين فراموش کردند.

نبينى كه پيش خداوند جاه

نيايش كنان دست بر بر نهند

اگر روزگارش درآورد ز پاى

همه عالمش پاى بر سر نهند

فی الجمله به انواع عقوبت گرفتار بودم تا درين هفته که مژده ی سلامت حجاج برسيد از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص. گفتم: آن نوبت اشارت من قبولت نيامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر درياست خطرناک و سودمند يا گنج برگيری يا در طلسم بميری.

يا زر به هر دو دست كند خواجه در كنار

يا موج، روزى افكندش مرده بر كنار

مصلحت نديدم از اين بيش ريش درونش به ملامت خراشيدن و نمک پاشيدن.بدين کلمه اختصار کرديم.

ندانستى كه بينى بند بر پاى

چو در گوشت نيامد پند مردم؟

دگر ره چون ندارى طاقت نيش

مكن انگشت در سوراخ كژدم

\* \* \* \*

حکايت

تنی چند از روندگان در صحبت من بودند. ظاهر ايشان به صلاح آراسته و يکی را از بزرگان در حق اين طايقه حسن ظنی بليغ و ادراری معين کرده، تا يکی ازينان حرکتی کرده نه مناسب حال درويشان. ظن آن شخص فاسد شد و بازار اينان کاسد. خواستم تا به طريقی کفاف ياران مستخلص کنم. آهنگ خدمتش کردم، دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطيفان گفته اند:

در مير و وزير و سلطان را

بى وسيلت مگرد پيرامن

سگ و دربان چو يافتند غريب

اين گريبانش گيرد، آن دامن

چندان که مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف يا و با اکرام دراوردند و برتر مقامی معين کردند اما بتواضع فروتر نشستم. و گفتم:

بگذار كه بنده كمينم

تا در صف بندگان نشينم

آن بزرگمرد گفت: الله الله چه جای اين گفتار است؟

گر بر سر چشم ما نشينى

بارت بكشم كه نازنينى

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پيوستم تا حديث زلت ياران در ميان آمد و گفتم:

چه جرم ديد خداوند سابق الانعام

كه بنده در نظر خويش خوار مى دارد

خداى راست مسلم بزرگوارى و لطف

كه جرم بيند و نان برقرار مى دارد

حاکم اين سخن عظيم بپسنديد و اسباب معاش ياران فرمود تا بر قاعده ی ماضی مهيا دارند و موونت ايام تعطيل وفا کنند. شکر نعمت بگفتم و زمين خدمت ببوسيدم و عذر جسارت بخواستم و در وقت برون آمدن گفتم.

چو كعبه قبله حاجت شد از ديار بعيد

روند خلق به ديدارش از بسى فرسنگ

تو را تحمل امثال ما ببايد كرد

كه هيچكس نزند بر درخت بى بر، سنگ

\* \* \* \*

حکايت

ملک زاده ای گنج فراوان از پدر ميراث يافت. دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دريغ بر سپاه و رعيت بريخت.

نياسايد مشام از طبله عود

بر آتش نه كه چون عنبر ببويد

بزرگى بايدت بخشندگى كن

كه دانه تا نيفشانى نرود

يکی از جلسای بی تدبير نصيحتش آغاز کرد که ملوک پيشين مرين نعمت ار به سعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده، دست ازين حرکت کوتاه کن که واقعه ها در پيش است و دشمنان از پس، نبايد که وقت حاجت فرومانی.

اگر گنجى كنى بر عاميان بخش

رسد هر كد خدايى را برنجى

چرا نستانى از هر يك جوى سيم

كه گرد آيد تو را هر وقت گنجى

ملک روی ازين سخن بهم آورد و مرو را زجر فرمود و گفت: مرا خداوند تعالی مالک اين مملکت گردانيده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگاه دارم.

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

نوشين روان نمرد که نام نکو گذاشت

\* \* \* \*

حکايت

آورده اند که نوشين روان عادل را در شکارگاهی صيد کباب کردند و نمک نبود. غلامی به روستا رفت تا نمک آرد. نوشيروان گفت: نمک به قيمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد. گفتند ازين قدر چه خلل آيد؟ گفت: بنياد ظلم در جهان اول اندکی بوده است هرکه آمد بر او مزيدی کرده تا بدين غايت رسيده.

اگر ز باغ رعيت ملك خورد سيبى

برآورند غلامان او درخت از بيخ

به پنج بيضه كه سلطان ستم روا دارد

زنند لشكريانش هزار مرغ به سيخ

\* \* \* \*

حکايت

غافلی را شنيدم که خانه ی رعيت خراب کردی تا خزانه سلطان آباد کند، بی خبر از قول حکيمان که گفته اند هر که خدای را عز و جل بيازارد تا دل خلقی به دست آرد خداوند تعالی همان خلق را بر او گمارد تا دمار از روزگارش برآرد.

آتش سوزان نكند با سپند

آنچه كند دود دل دردمند

سرجمله حيوانات گويند که شيرست و اذل جانوران خر و باتفاق خر بار بر به که شير مردم در.

مسكين خر اگر چه بى تميز است

چون بار همى برد عزيز است

گاوان و خران بار بردار

به ز آدميان مردم آزار

باز آمديم به حکايت وزير غافل. ملک را ذمائم اخلاق او به قرائن معلوم شد. در شکنجه کشيد و به هنواع عقوبت بکشت.

حاصل نشود رضاى سلطان

تا خاطر بندگان نجويى

خواهى كه خداى بر تو بخشد

با خلق خداى كن نكويى

آورده اند که يکی از ستم ديدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه او تامل کرد و گفت:

نه هر كه قوت بازوى منصبى دارد

به سلطنت بخورد مال مردمان به گزاف

توان به حلق فرو برد استخوان درشت

ولى شكم بدرد چون بگيرد اندر ناف

نماند ستمكار بد روزگار

بماند بر او لعنت پايدار

\* \* \* \*

حکايت

مردم آزاری را حکايت کنند که سنگی بر سر صالحی زد. درويش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه همی داشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و درچاه کرد. درويش اندر آمد و سنگ در سرش کوفت. گفتا: تو کيستی و مرا اين سنگ چرا زدی؟ گفت: من فلانم و اين همان سنگ است که در فلان تاريخ بر سر من زدی. گفت: چندين روزگار کجا بودی؟ گفت: از جاهت انديشه همی کردم، اکنون که در چاهت ديدم فرصت غنيمت دانستم.

ناسزايى را كه بينى بخت يار

عاقلان تسليم كردند اختيار

چون ندارى ناخن درنده تيز

با ددان آن به، كه كم گيرى ستيز

هر كه با پولاد بازو، پنجه كرد

ساعد مسكين خود را رنجه كرد

باش تا دستش ببندد روزگار

پس به كام دوستان مغزش برآر

\* \* \* \*

حکايت

يکی از ملوک مرضی هايل گرفت که اعادت ذکر آن ناکردنی اولی. طايفه حاکمان يونان متفق شدند که مرين درد را دوايی نيست مگر زهره آدمی به چندين صفت موصوف. بفرمود طلب کردن. دهقان پسری يافتند بر آن صورت که حکيمان گفته بودند. پدرش و مادرش را بخواند و به نعمت بيکران خشنود گردانيدند و قاضی فتوا داد که خون يکی از رعيت ريختن سلامت پادشه را روا باشد. جلاد قصد کرد. پسر سر سوی آسمان برآورد و تبسم کرد. ملک پرسيدش که در اين حالت چه جای خنديدن است؟ گفت ناز فرزندان بر پدر و مادران باشد و دعوی پيش قاضی بردند و داد از پادشه خواهند. اکنون پدر و مادر به علت حطام دنيا مرا به خون در سپرند و قاضی به کشتن فتوا دهد و سلطان مصالح خويش اندر هلاک من همی بيند بجز خدای عزوجل پناهی نمی بينم.

پيش كه برآورم ز دستت فرياد؟

هم پيش تو از دست تو گر خواهم داد

سلطان را دل ازين سخن بهم برآمد و آب در ديده بگردانيد و گفت: هلاک من اولی تر است از خون بی گناهی ريختن. سر و چشمش ببوسيد و در کنار گرفت و نعمت بی اندازه بخشيد و آزاد کرد و گويند هم در آن هفته شفا يافت.

همچنان در فكر آن بيتم كه گفت:

پيل بانى بر لب درياى نيل

زير پايت گر بدانى حال مور

همچو حال تو است زير پاى پيل

\* \* \* \*

حکايت

يکی از بندگان عمرو ليث گريخته بود. کسان در عقبش برفتند و باز آوردند. وزير را با وی غرضی بود و اشارت به کشتن فرمود تا دگر بندگان چنين فعل روا ندارند. بنده پيشه عمرو سر بر زمين نهاد و گفت:هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست

بنده چه دعوی کند، حکم خداوند راست

اما به موجب آنکه پرورده ی نعمت اين خاندانم، نخواهم که در قيامت به خون من گرفتار آيی، اجازت فرمای تا وزير بکشم آنگه قصاص او بفرمای خون مرا ريختم تا بحق کشته باشی. ملک را خنده گرفت، وزير را گفت: چه مصلحت می بينی؟ گفت: ای خداوند جهان از بهر خدای اين شوخ ديده را به صدقات گور پدر آزاد کن تا مرا در بلايی نيفکنی. گناه از من است و قول حکما معتبر که گفته اند:

چو كردى با كلوخ انداز پيكار

سر خود را به نادانى شكستى

چو تير انداختى بر روى دشمن

چنين دان كاندر آماجش نشستى

\* \* \* \*

حکايت

ملک زوزن را خواجه ای بود کريم النفس، نيک محضر که همگنان را در مواجهه خدمت کردی، و در غيبت نکويی گفتی. اتفاقا ازو حرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد. مصادره فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان ملک به سوابق نعمت او معترف بودند و به شکر آن مرتهن. در مدت توکيل او رفق و ملاطفت کردند ی و زجر و معافيت روا نداشتندی.

صلح با دشمن اگر خواهى هرگه كه تو را

در قفا عيب كند در نظرش تحسين كن

سخن آخر به دهان مى گذرد موذى را

سخنش تلخ نخواهى دهنش شيرين كن

آن چه مضمون خطاب ملک بود ا زعهدته بعضی بدر آمد و به بقيتی در زندان بماند. آورده اند که طکی از ملوک ناحی در خفيه پيامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزتی کردند. اگر رای عزيز فلان احسن الله خلاصه به جانب ما التفاتی کند در رعايت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده شود و اعيان اي« ملک به ديدار او مفتقرند و جواب اين حرف را منتظر. خواجه برين وقوف يافت و از خطر انديشيدن و در حال جوابی مختصر چنان که مصلحت ديد برقفای ورق نبشت و روان کرد. يکی از متعلقان واقف شد و ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی با ملوک نواحی مراسه دارد. ملک بهم برآمد و کشف اين خبر فرمود قاصد را بگرفت و رسالت بخواندند. نبشته بود که حسن ظن بزرگان بيش از فضيلت ماست و تشرطف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت نيست بتحکم آنکه پرورده نعمت نعمت اين خاندان است وبه اندک مايه تغير با ولی نعمت بی وفايی نتوان کرد چنانکه گفته اند:

آن را كه به جاى تو است هر دم كرمى

عذرش بنه ار كند به عمرى ستمى

ملک را سيرت حق شناسی او پسند آمد و خلعت و نعمت بخشيد و عذر خواست که خطا کردم تو را بی جرم و خطا آزردن. گفت: ای خداوند بنده درين حالت مر خداوند را خطا نمی بيند. تقدير خداوند تعالی بود که مرين بنده را مکروهی برسد پس به دست تو اوليتر که سوابق نعمت برين بنده داری و ايادی منت و حکما گفته اند:

گر گزندت رسد ز خلق مرنج

كه نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست

كين دل هردو در تصرف اوست

گرچه تير از كمان همى گذرد

از كماندار بيند اهل خرد

\* \* \* \*

حکايت

يکی از ملوک عرب شنيدم که متعلقان را همی گفت مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنيد. که ملازم درگاه است و مترصد فرمان ديگر خدمتکاران به لهو و لعب مشغول اند و در ادای خدمت متهاون. صاحبدلی بشنيد و فرياد و خروش از نهادش برآمد. پرسيدندش چه ديدی؟ گفت: مراتب بندگان به درگاه خداوند تعالی همين مثال دارد.

دو بامداد گر آيد كسى به خدمت شاه

سيم هر آينه در وى كند بلطف نگاه

مهترى در بول فرمان است

ترك فرمان دليل حرمان است

هر كه سيماى راستان دارد

سر خدمت بر آستان دارد

\* \* \* \*

حکايت

ظالمی را حکايت کنند که هيزم درويشان خريدی بحيف و توانگران را دادی بطرح. صاحبدلی بر او گذر کرد و گفت:

مارى تو كه كرا ببينى بزنى

يا بوم كه هر كجت نشينى نكنى

زورت از پيش مى رود با ما

با خداوند غيب دان نرود

زورمندى مكن بر اهل زمين

تا دعايى بر آسمان برود

حاکم از گفتن او برنجيد و روی از نصيحت او درهم کشيد و بر او التفات نکرد تا شبی که آتش مطبخ در انبار هيزمش افتاد وس اير املاکش بسوخت و ز بستر نرمش به خاکستر نرم نشاند. اتفاقا همان شخص بر او گذشت و ديدش که با ياران همی گفت: ندانم اين آتش از کجا در سرای من افتاد؟ گفت: از دل درويشان.

حذر كن ز درد درونهاى ريش

كه ريش درون عاقبت سر كند

بهم بر مكن تا توانى دلى

كه آهى جهانى به هم بر كند

و بر تاج کيخسرو نبشته بود:

چه سالهاى فراوان و عمرهاى دراز

كه خلق بر سر ما بر زمين بخواهد رفت

چنانكه دست به دست آمده است ملك به ما

به دستهاى دگر همچنين بخواهد رفت

\* \* \* \*

حکايت

كشتى گيرى در فن كشتى گيرى سرآمده بود و سيصد و شصت بند فاخر بدانستی مگر گوشه ی خاطرش با جمال يکی از شاگردان ميلی داشت. سيصد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر يک بند که در تعليم آن دفع انداختی و تاخير کردی. فی الجمله پسر در قوت و صنعت سرآ»د و کسی را در زمان او با او امکان مقومت نبود تا بحدی که پيش ملک آن روزگار گفته بود: استاد را فضيلتی که بر من است از روی بزرگيست و حق تربيت وگرنه به قوت ازو کمتر نيستم وبه صنعت با او برابرم. ملک را اين سخن دشخوار آمد. فرمود تا مصارعت کننند. مقامی متسع ترتيب کردند و ارکان دولت و اعيان حضرت و زورآوران روی زمين حاضر شدند. پسر چون پيل مست اندر آمد بصدمتی که اگر کوه رويين تن بودی از جای برکندی. استاد دانست که جوان به قوت ازو برتر است. بدان بند غريب که از وی نهان داشته بود با او درآويخت. پسر دفع ندانست بهم برآمد. استا به دو دست از زمينش بالای سر برد و کوفت. غريو از خلق برخاست. ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورده ی خويش دعوی مقومت کردی و بسر نبردی. گفت: ای پادشاه روی زمين، به زور آوردی بر من دست نيافت بلکه مرا از علم کشتی دقيقه ای مانده بود و مه عمر از من دريغ همی داشت، امروز بدان دقيقه بر من غالب آمد. گفت: از بهر چنين روزی که زيرکان گفته اند: دوست را چندان قوت مده که دشمنی کند. نشنيده ای که چه گفت آنکه از پرورده خويش جفا بديد.

يا مگر كس در اين زمانه نكرد

كس نياموخت علم تير از من

كه مرا عاقبت نشانه نكرد

\* \* \* \*

حکايت

فقيرى وارسته و آزاده، در گوشه اى نشسته بود. پادشاهى از كنار او گذشت. آن فقير بر اساس اينكه آسايش زندگى را در قناعت ديده بود، در برابر شاه برنخاست و به او اعتنا نكرد.110

پادشاه به خاطر غرور و شوكت سلطنت، از آن فقير وارسته رنجيده خاطر شد و گفت: اين گروه خرقه پوشان لباس پروصله پوش همچون جانوران بى معرفتند كه از آدميت بى بهره مى باشند.

وزير نزديك فقير آمد و گفت: اى جوانمرد! سلطان روى زمين از كنار تو گذر كرد، چرا به او احترام نكردى و شرط ادب را در برابرش بجا نياوردى؟

فقير وارسته گفت: به شاه بگو از كسى توقع خدمت و احترام داشته باش كه از تو توقع نعمت دارد. وانگهى شاهان براى نگهبانى ملت هستند، ولى ملت براى اطاعت از شاهان نيستند.

پادشه پاسبان درويش است

گرچه رامش به فر دولت او است

گوسپند از براى چوپان نيست

بلكه چوپان براى خدمت او است

يكى امروز كامران بينى

ديگرى را دل از مجاهده ريش

روزكى چند باش تا بخورد

خاك مغز سر خيال انديش

فرق شاهى و بندگى برخاست

چون قضاى نوشته آمد پيش

گر كسى خاك مرده باز كند

ننمايد توانگر و درويش

سخن آن فقير وارسته مورد پسند شاه قرار گرفت، به او گفت: حاجتى از من بخواه تا برآورده كنم.

فقير وارسته پاسخ داد: حاجتم اين است كه بار ديگر مرا زحمت ندهى.

شاه گفت: مرا نصيحت كن.

فقير وارسته گفت:

درياب كنون كه نعمتت هست به دست

كين دولت و ملك مى رود دست به دست

\* \* \* \*

حکايت

يکی از وزرا پيش ذالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب به خدمت سلطان مشغولم و به خيرش اميدوار و از عقوبتش ترسان. ذوالنون بگريست و گفت: اگر من خدای را عزوجل چنين پرستيدمی که تو سلطان را، از جمله صديقان بودمی.

گرنه اميد و بيم راحت و رنج

پاى درويش بر فلك بودى

ور وزير از خدا بترسيدى

همچنان كز ملك، ملك بودى

\* \* \* \*

حکايت

پادشاهی به کشتن بی گناهی فرمان داد. گفت: ای ملک بموجب خشمی که تو را بر من است آزار خود مجوی که اين عقوبت بر من به يک نفس بسر آيد و بزه آن بر تو جاويد بماند.

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت

تلخى و خوشى و زشت و زيبا بگذشت

پنداشت ستمگر كه ستم بر ما كرد

در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصيحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست.

\* \* \* \*

حکايت

وزرای انوشيروان درمهمی از مصالح مملکت انديشه همی کردند و هريکی از ايشان دگرگونه رای همی زدند و ملک همچنين تدبيری انديشه کرد. بزرجمهر را رای ملک اختيار آمد. وزيران درنهانش گفتند: رای ملک را چه مزيت ديدی بر فرک چندين حکيم؟ گفت: بموجب آنکه انجام کارها معلوم نيست و رای همگان در مشيت است که صواب آيد يا خطا پس موافقت رای ملک اوليتر است تا اگر خلاف صواب آيد بعلت متابعت، از معاتبعت، ا زمعاتبت ايمن باشم.

خلاف راءى سلطان راءى جستن

به خون خويش باشد دست شستن

اگر خود روز را گويد: شب است اين

ببايد گفتن، آنك ماه و پروين

\* \* \* \*

حکايت

شيادی گيسوان بافت يعنی علويست و با قافله حجاز به شهری در آ»د که از حج همی آيم و قصيده ای پيش ملک برد که من گفته ام. نعمت بسيارش فرمود و اکرام کرد تا يکی از نديمان حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دريا آمده بود گفت: من او را عيد اضحی در بصره ديدم. معلوم شد که حاجی نيست. ديگری گفتا: پدرش نصرانی بود در ملطيه پس او شريف چگونه صورت بندد.؟ و شعرش را به ديوان انوری دريافتند. ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندين دروغ درهم چرا گفت. گتف: ای خداوند روی زمين يک سخنت ديگر در خدمت بگويم اگر راست نباشد به هر عقوبت که فرمايی سزاوارم. گفت: بگو تا آن چيست. گفت:

غريبى گرت ماست پيش آورد

دو پيمانه آبست و يك چمچه دوغ

اگر راست مى خواهى از من شنو

جهان ديده، بسيار گويد دروغ

ملک را خنده گرتف و گفت: ازين راست رت سخن تا عمر او بوده باشد نگفته است. فرمود تا آنچه مامول اوست مهيا دارند و بخوشی برود.

\* \* \* \*

حکايت

يکی از وزرا به زير دستان رحم کردی و صلاح ايشان را بخير توسط نمودی. ا تفاقا به خطاب ملک گرفتار آمد. همگنان در مواجب استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبش ملاطفت نمودند و بزرگان شکر سيرت خوبش به افواه گفتند تا ملک از سر عتاب او درگذشت. صاحبدلی برين اطلاع ياتف و گفت:

تا دل دوستان به دست آرى

بوستان پدر فروخته به

پختن ديگ نيكخواهان را

هر چه رخت سر است سوخته به

با بدانديش هم نكويى كن

دهن سگ به لقمه دوخته به

\* \* \* \*

حکايت

يکی از پسران هارون الرشيد پيش پدر باز آمد خشم آلود که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد. هارون ارکان دولت را گفت: جزای چنين کس چه باشد؟ ي:ی اشاره به کشتن کرد و ديگری به زبان بريدن و ديگری به مصادره و نفی. هارون گتف: ای پسرم کرم آن است که عفو کنی و اگر نتوانی تو نيزش دشنام مادر ده، نته چندانکه انتقام از حد درگذرد آنگاه ظلم از طرف ما و دعوی از قبل خصم.

نه مرد است آن به نزديك خردمند

كه با پيل دمان پيكار جويد

بلى مرد آنكس است از روى محقيق

كه چون خشم آيدش باطل نگويد

\* \* \* \*

حکايت

با طايفه بزرگان به كشتى در نشسته بودم. كشتى كوچكى در پی ما غرق شد. دو برادر از آن كشتى كوچك، در گردابى در حال غرق شدن بودند. يكى از بزرگان به كشتيبان گفت: اين دوان را از بگير كه اگر چنين كنى، براى هر كدام پنجاه دينارت دهم.

ملاح خود به آب افكند و به سراغ آنها رفت و يكى از آنها را نجات داد، آن ديگرى هلاك شد.

ملاح را گفتم: لابد عمر او به سر آمده بود، از اين رو اين يكى نجات يافت و آن ديگر به خاطر تاءخير دستيابى تو به او، هلاك گرديد.خنديد و گفت: آنچه تو گفتى قطعى است كه عمر هر كسى به سر آمد، قابل نجات نيست، ولى علت ديگرى نيز داشت و آن اينكه: ميل خاطرم به نجات اين يكى بيشتر از آن هلاك شده بود، زيرا سالها قبل، روزى در بيابان مانده بودم، اين شخص به سر رسيد و مرا بر شترش سوار كرد و به مقصد رسانيد، ولى در دوران كودكى از دست آن برادر هلاك شده، تازيانه اى خورده بودم.

گفتم: صدق الله، من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعليها:

تا توانى درون كس متراش

كاندر اين راه خارها باشد

كار درويش مستمند برآر

كه تو را نيز كارها باشد

\* \* \* \*

حکايت

دو برادر يکی خدمت سلطان کردی و ديگر به زور بازو نان خوردی. باری اين توانگر گفت درويش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی؟ گفت: تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهايی يابی؟ که خردمندان گفته اند: نان خود خوردند و نشستن به که کمر شمشير زرين بخدمت بستن.

به دست آهك تفته كردن خمير

به از دست بر سينه پيش امير

عمر گرانمايه در اين صرف شد

تا چه خورم صيف و چه پوشم شتا

اى شكم خيره به نانى بساز

تا نكنى پشت به خدمت دو تا

\* \* \* \*

حکايت

کسی مژده پيش انوشيروان برد گفت: شنيدم که فلان دشمن تو را خدای عزوجل برداشت. گفت: هيچ شنيدی که مرا بگذاشت؟

اگر بمرد عدو جاى شادمانى نيست

كه زندگانى ما نيز جاودانى نيست

\* \* \* \*

حکايت

گروهى حكما به حضرت انوشيروان همی گفتند و بزرگمهر که مهتر ايشان بود خاموش. گفتندش: جرا با ما د راين بحث نگويی؟ گفت: وزيران بر مثال ابطال اند و طبيب دارو ندهد جز سقيم را. پس چون ببينم که رای شما برصواب است مرا بر سر آن سخن گفتن حمت نباشد.

چو كارى بى فضول من بر آيد

مرا در وى سخن گفتن نشايد

و گر بينم كه نابينا و چاه است

اگر خاموش بنشينم گناه است

\* \* \* \*

حکايت

هارون الرشيد را چون بر سرزمين مصر، مسلم شد گفت: بر خلاف آن طاغوت فرعون كه بر اثر غرور تسلط بر سرزمين مصر، ادعاى خدايى كرد، من اين كشور را جز به خسيس ترين غلامان نبخشم.

از اين رو هارون را غلامی سياه به نام خصيب بود بسيار نادان بود، او را طلبيد و فرمانروايى كشور مصر را به او بخشيد.گويند: آن غلام سياه به قدرى كودن بود كه گروهى از كشاورزان مصر نزد او آمدند و گفتند: پنبه كاشته بوديم، باران بى وقت آمد و همه آن پنبه ها تلف و نابود شدند.

غلام سياه در پاسخ گفت: مى خواستيد پشم بكاريد!

اگر دانش به روزى در فزودى

ز نادان تنگ روزى تر نبودى

به نادانان چنان روزى رساند

كه دانا اندر آن عاجز بماند

بخت و دولت به كاردانى نيست

جز بتاءييد آسمانى نيست

او فتاده است در جهان بسيار

بى تميز ارجمند و عاقل خوار

كيمياگر به غصه مرده و رنج

ابله اندر خرابه يافته گنج

\* \* \* \*

حکايت

كنيزكى از اهالى چين را براى يكى از شاهان به هديه آوردند.شاه در حال مستى خواست با او آميزش كند. او تمكين نكرد. شاه خشمگين شد و او را به غلام سياهى بخشيد.

آن غلام سياه به قدرى بدقيافه بود كه لب بالايش از دو طرف بينيش بالاتر آمده بود و لب پايينش به گريبانش فرو افتاده بود، آن چنان هيكلى درشت و ناهنجار داشت كه صخرالجن از ديدارش مى رميد و عين القطر از بوى بد بغلش مى گنديد:

تو گويى تا قيامت زشترويى

بر او ختم است و بر يوسف نكويى

چنانكه شوخ طبعان لطيفه گو مى گويند:

شخصى نه چنان كريه منظر

كز زشتى او خبر توان داد

آنكه بغلى نعوذ باالله

مردار به آفتاب مرداد

اين غلام سياه كه در آن وقت هوسباز و پرشهوت بود، همان شب با آن كنيز آميزش كرد. صبح آن شب، شاه كه از مستى بيرون آمده بود، به جستجوى كنيز پرداخت. او را نيافت. ماجرا را به او خبر دادند. او خشمگين شد و فرمان داد كه غلام سياه را با كنيز محكم ببندند و بر بالاى بام كوشك ببردن و از آنجا به قعر دره گود بيفكنند.

يكى از وزيران پاك نهاد دست شفاعت به سوى شاه دراز كرد و گفت: غلام سياه بدبخت را چندان خطايى نيست كه درخور بخشش نباشد، با توجه به اينكه همه غلامان و چاكران به گذشت و لطف شاه، خو گرفته اند.

شاه گفت: اگر غلام سياه يك شب همبسترى با كنيز را، تاءخير مى انداخت چه مى شد؟ كه اگر چنين مى كرد، من خاطر او را به عطاى بيش از قيمت كنيز، شاد مى نمودم.

وزير گفت: اى پادشاه روى زمين ! آيا نشنيده اى كه:

تشته سوخته در چشمه روشن چو رسيد

تو مپندار كه از پيل دمان انديشد

ملحد گرسنه در خانه خالى برخوان

عقل باور نكند كز رمضان انديشد

شاه از اين لطيفه فرح بخش وزير، خوشش آمد و به او گفت: اكنون غلام سياه را بخشيدم، ولى كنيزك را چه كنم؟

وزيرگفت: كنيزك را نيز به غلام سياه ببخش، زيرا نيم خورده او شايسته و سزاوار او است.

هرگز آن را به دستى مپسند

كه رود جاى ناپسنديده

تشنه را دل نخواهد آب زلال

نيم خورده دهان گنديده

\* \* \* \*

حکايت

اسکندر رومی را پرسيدند: ديار مشرق و مغرب به چه گرفتی که ملوک پيشين را خزاين و عمر و ملک و لشکر بيش ازين بوده است و ايشان را چنين فتحی ميسر نشده؟ گفتا: به عون خدای عزوجل، هر مملکتی را که گرفتم رعيتش نيازردم و نام پادشاهان جز بنکويی نبردم.

بزرگش نخوانند اهل خرد

كه نام بزرگان به زشتى برد

باب دوم: در اخلاق پارسايان

حکايت

يکی از بزرگان گفت: پارسايی را چه گويی در حق فلان عابد که ديگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند؟ گفت بر ظاهرش عيب نمی بينم و در باطنش غيب نمی دانم.

هر كه را، جامه پارسا بينى

پارسا دان و نيك مرد انگار

ور ندانى كه در نهانش چيست

محتسب را درون خانه چكار؟

\* \* \* \*

حکايت

درويشی را ديدم سر بر آستان کعبه همی ماليد و می گفت: يا غفور و يا رحيم - تو دانى كه از ظلوم و جهول چه آيد؟

عذر قصير خدمت آوردم

كه ندارم به طاعت استظهار

عاصيان از گناه توبه كنند

عرفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت. من بنده اميد آورده ام نه طاعت بدريوزه آمده ام نه بتجارت. اصنع بى ما انت اهله.

بر در كعبه سائلى ديدم

كه همى گفت و مى گرستى خوش

من نگويم كه طاعتم بپذير

قلم عفو بر گناهم كش

\* \* \* \*

حکايت

عبدالقادر گيلانى را رحمه الله عليه، در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده همی گفت:

خدايا! ببخشای، وگر هر آينه مستوجب عقوبتم در روز قيامتم نابينا برانگيز تا در روی نيکان شرمسار نشوم.

روى بر خاك عجز مى گويم

هر سحرگه كه باد مى آيد

اى كه هرگز فراموشت نكنم

هيچت از بنده ياد مى آيد؟

\* \* \* \*

حکايت

دزدی به خانه ی پارسايی درآمد. چندان که جست چيزی نيافت. دلتنگ شد. پارسا خبر شد، گليمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود.

شنيدم كه مردان راه خداى

دل دشمنان را نكردند تنگ

تو را كى ميسر شود اين مقام

كه با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا. نه چنان کز پست عيب گيرند و پيشت بيش ميرند.

هر كه عيب دگران پيش تو آورد و شمرد

بى گمان عيب تو پيش دگران خواهد بر

\* \* \* \*

حکايت

تنی چند از روندگان متفق سياحت بودند و شريک رنج و راحت. خواستم تا مرافقت کنم موافقت نکردند. اين از کرم اخلاق بزرگان بديع است روی از مصاحبت مسکينان تافتن و فايده و برکت دريغ داشتن که من در نفس خويش اين قدرت و سرعت می شناسم که در خدمت مردان يار شاطر باشم نه بار خاطر.

يکی زان ميان گفت: ازين سخن که شنيدی دل تنگ مدار که درين روزها دزدی بصورت درويشان برآمده، خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد.

چه دانند مردان كه در خانه كيست؟

نويسنده داند كه در نامه چيست؟

از آنجا که سلامت حال درويشان، است گمان فضولش نبردند و به ياری قبولش کردند.

صورت حال عارفان دلق است

اين قدر بس كه روى در خلق است

در عمل كوش و هر چه خواهى پوش

تاج بر سر نه و علم بر دوش

در قژاكند مرد بايد بود

بر مخنث سلاح جنگ چه سود؟

روزی تا به شب رفته بوديم و شبانگه به پای حصار خفته که دزد بی توفيق ابريق رفيق برداشت که به طهارت می رود و به غارت می رفت.

پارسا بين كه خرقه در بر كرد

جامه كعبه را جل خر كرد

چندانکه از نظر درويشان غايب شد به برجی رفت و درجی بدزديد. تا روز روشن شد آن تاريک مبلغی راه رفته بود و رفيقان بی گناه خفته. بامدادان همه را به قلعه درآوردند و بزدند و به زندان کردند. از آن تاريخ ترک صحبت گفتيم و طريق عزلت گرفتيم و اسلامة فى الوحده.

چو از قومى، يكى بى دانشى كرد

نه كه را منزلت ماند نه مه را

شنيدستى كه گاوى در علف خوار

بيالايد همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را عزوجل که از برکت درويشان محروم نماندم. گرچه بصورت از صحبت وحيد افتادم. بدين حکايت که گفتی مستفيد گشتم و امثال مرا همه عمر اطن نصيحت به کار آيد.

به يك ناتراشيده در مجلسى

برنجد دل هوشمندان بسى

اگر بركه اى پر كنند از گلاب

سگى در وى افتد، كند منجلاب

\* \* \* \*

حکايت

زاهدی مهمان پادشاه شد، چون به طعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون به نماز برخاستند بيش از آن کرد که عادت او تا ظن صلاحيت در حق او زيادت کنند.

ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی

کاين ره که تو می روی به ترکستان است

چون به مقام خويش آمد سفره خواست تا تناولی کند. پسری صاحب فراست داشت گفت: ای پدر باری به مجلس سلطان در طعام نخوردی؟ گفت: در نظر ايشان چيزی نخوردم که بکار آيد. گفت: نماز را هم قضا کن که چيزی نکردی که بکار آيد.

اى هنرها گرفته بر كف دست

عيبها برگرفته زير بغل

تا چه خواهى گرفتن اى مغرور

روز درماندگى به سيم دغل

\* \* \* \*

حکايت

ياد دارم كه ايام طفوليت، بسيار عبادت مى كردم و شب را با عبادت به سر مى آوردم. در زهد و پرهيز جديت داشتم. يك شب در محضر پدرم نشسته بودم و همه شب را بيدار بوده و قرآن مى خواندم، ولى گروهى در كنار ما خوابيده بودند، حتى بامداد براى نماز صبح برنخاستند. به پدرم گفتم: از اين خفتگان يك نفر برخاست تا دور ركعت نماز بجاى آورد، به گونه اى در خواب غفلت فرو رفته اند كه گويى نخوابيده اند بلكه مرده اند.

پدرم به من گفت: عزيزم ! تو نيز اگر خواب باشى بهتر از آن است كه به نكوهش مردم زبان گشايى و به غيبت و ذكر عيب آنها بپردازى.

نبيند مدعى جز خويشتن را

كه دارد پرده پندار در پيش

گرت چشم خدا بينى ببخشند

نبينى هيچ كس عاجزتر از خويش

\* \* \* \*

حکايت

يكى از بزرگان را به محفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جميلش مبالغه می کردند. سربرآورد و گفت: من آنم که من دانم.

شخصم به چشم عالميان خوب منظر است

وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پيش

طاووس را به نقش و نگارى كه هست خلق

تحسين كنند و او خجل از پاى زشت خويش

\* \* \* \*

حکايت

يكى از صلحای لبنان كه مقامات او ميان عرب به مشهور، به جامع دمشق درآمد، برکه حوض كلاسه رفت طهارت همی ساخت، ناگاه پايش لغزيد و به داخل آب افتاد و با رنج بسيار از آب نجات يافت. مشغول نماز شد، پس از نماز يكى از اصحاب نزدش آمد و گفت: مشكلى دارم، اجازت دهی.

مرد صالح گفت:آن چيست؟

او گفت: به ياد دارم كه شيخ بر روى درياى روم راه رفت و قدمش تر نشد، ولى براى تو در حوض كوچك حالتى پيش آمد؟ نزديك بود به هلاكت برسى؟

مرد صالح پس از فكر و تامل بسيار به او گفت: آيا نشنيده اى كه خواجه عالم، سرور جهان رسول خدا صلى الله عليه و آله فرمود:

لى مع الله وقت لا يسعنى فيه ملك مقرب ولا نبى مرسل:

مرا با خدا وقتى هست كه در آن وقت آن چنان يگانگى وجود دارد كه فرشته ويژه و پيامبر مرسل در آن نگنجند.

ولى نگفت على الدوام هميشه بلكه فرمود: وقتى از اوقات. آن حضرت در يك وقت چنين فرمود كه جبرئيل و ميكائيل به حالت او راه ندارند ولى در وقت ديگر با همسران خود حفصه و زينب، دمساز شده، خوش مى گفت: و مى شنيد.

مشاهدة الابرار بين التجلى و الاستتار:

مشاهده و ديدار نيكان، بين آشكارى و پوشيدگى است.

مشاهده الابرار بين التجلی و الاستار. می نمايد و می ربايند.

ديدار می نمايی و پرهيز می کنی

بازار خويش و آتش ما تيز مى كنى

اشاهد من اهوی بغير وسيله

فيلحقنی شان اضل طريقا

\* \* \* \*

حکايت

يكى پرسيد: از آن گم كرده فرزند

كه اى روشن گهر پير خردمند

ز مصرش بوى پيراهن شنيدى

چرا در چاه كنعانش نديدى؟

بگفت: احوال ما برق جهان است

چرا در چاه كنعانش نديدى؟

گهى بر طارم اعلى نشينيم

گهى بر پشت پاى خود نبينيم

اگر درويش در حالى بماندى

سر و دست از دو عالم بر فشاندى

\* \* \* \*

حکايت

در جامع بعلبك بودم.يك روز چند كلمه به عنوان پند و اندرز براى جماعتى كه در آنجا بودند، مى گفتم، ولى آن جماعت را پژمرده دل و دل مرده و بى بصيرت يافتم كه آن چنان در امور مادى فرو رفته بودند كه در وجود آنها راهى به جهان معنويت نبود. ديدم كه سخنم در آنها بى فايده است و آتش سوز دلم، هيزم تر آنها را نمى سوزاند. تربيت و پرورش آدم نماهاى حيوان صفت و آينه گردانى در كوى كورهاى بى بصيرت، برايم، دشوار شد، ولى همچنان به سخن ادامه مى دادم و در معنويت باز بود. سخن از اين آيه به ميان آمد كه خداوند مى فرمايد:

و نحن اقرب اليه من حبل الوريد:

و ما از رگ گردن، به انسان نزديكتريم.

دوست نزديكتر از من به من است

وين عجبتر كه من از وى دورم

چه كنم با كه توان گفت كه دوست

در كنار من و من مهجورم

من از شرا باين سخن مست و فضاله قدح در دست که رونده ای برکنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد و نعره ای زد که ديگران به موافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس بجوش.گفتم:

اى سبحان الله ! دوران باخبر، در حضور و نزديكان بى بصر، درو!

فهم سخن چون نكند مستمع

قوت طبع از متكلم مجوى

فسحت ميدان ارادت بيار

تا بزند مرد سخنگوى گوى

\* \* \* \*

حکايت

شبى در بيابان مكه از بی خوابی پای رفتنم نماند. سربنهادم و شتربان را گفتم: دست بدار از من.

پاى مسكين پياده چند رود؟

كز تحمل ستوده شد بختى

تا شود جسم فربهى لاغر

لاغرى مرده باشد از سختى

ساربان گفت: اى برادر! حرم در پيش است و حرامى در پس. اگر رفتى، بردى و گر خفتى مردى.

خوش است زير مغيلان به راه باديه خفت

شب رحيل، ولى ترك جان ببايد گفت

\* \* \* \*

حکايت

پاسايی را ديدم بر کنار دريا که زخم پلنگ داشت و به هيچ دارو به نمی شد. مدتها در آن رنجور بود و شکر خدای عز وجل علی الدوام گفتی. پرسيدندش که شکر چه می گويی؟ گفت: شکر آنکه به مصيبتی گرفتارم نه به معصيتی.

اگر مرا زار به كشتن دهد آن يار عزيز

تا نگويى كه در آن دم، غم جانم باشد

گويم از بنده مسكين چه گنه صادر شد

كو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

\* \* \* \*

حکايت

درويشی را ضرورتی پيش آمد، گليمى را از خانه يكى از پاك مردان دزديد. قاضى فرمود تا دستش بدر کنند.

صاحب گليم شفاعت کرد که من او را بحل کردم.

قاضى گفت: به شفاعت تو حد شرع فرو نگذارم.

صاحب گليم گفت: اموال من وقف فقيران است، هر فقيرى كه از مال وقف به خودش بردارد از مال خودش برداشته، پس قطع دست او لازم نيست.

قاضى از جارى نمودن حد دزدى منصرف شد، ولى دزد را مورد سرزنش قرار داد و به او گفت: آيا جهان بر تو تنگ آمده بود كه فقط از خانه چنين پاك مردى دزدى كنى؟!

دزد گفت: اى حاكم ! مگر نشنيده اى كه گويند: خانه دوستان بروب ولى حلقه در دشمنان مكوب.

چون به سختى در بمانى تن به عجز اندر مده

دشمنان را پوست بر كن، دوستان را پوستين

\* \* \* \*

حکايت

پادشاهى پارسايی را ديد، گفت: هيچت از ما ياد آيد؟ گفت: بلی، وقتی که خدا را فراموش می کنم.

هر سو دود آن كس ز بر خويش براند

و آنرا كه بخواند به در كس نداواند

\* \* \* \*

حکايت

يكى از جمله ی صالحان بخواب ديد مر پادشاهى را در بهشت است و پارسايى در دوزخ،پرسيد: موجب اين درجات چيست و سبب آن درکات؟كه مردم بر خلاف اين اعتقاد داشتند؟!

ندايى آمد كه: اين پادشاه به خاطر دوستى با پارسايان به بهشت رفت و آن پارسا به خاطر تقرب به شاه، به دوزخ رفت.

دلقت به چكار آيد و مسحى و مرقع

خود را ز عملهاى نكوهيده برى دار

حاجت به كلاه بركى داشتنت نيست

درويش صفت باش و كلاه تترى دار

\* \* \* \*

حکايت

پياده ای سر و پا برهنه با کارونان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد و معلومی نداشت. خرامان همی رفت و می گفت:

نه بر اشترى سوارم، نه چو خر به زير بارم

نه خداوند رعيت، نه غلام شهريارم

غم موجود و پريشانى معدوم ندارم

نفسى مى زنم آسوده و عمرى به سر آرم

اشتر سواری گفتش:ای درويش کجا می روی؟ برگرد که بسختی بميری.نشنيد و قدم در بيابان نهاد و اشتر سواری گفتش: ای درويش کجا می روی؟ برگرد که بسختی بميری. نشنيد و قدم در بيابان نهاد و برفت. چون به نجله محمود در رسيديم، توانگر را اجل فرار سيد. درويش به بالينش فراز آمد و گفت:

شخصى همه شب بر سر بيمار گريست

چون روز آمد بمرد و بيمار بزيست

اى بسا اسب تيزرو كه بماند

خرك لنگ، جان به منزل برد

بس كه در خاك تندرستان را

دفن كرديم و زخم خورده نمرد

\* \* \* \*

حکايت

پادشاهی پارسايی را ديد، گفت: هيچت از ما ياد آيد؟ گفت: بلی > وقتی که خدا فراموش می کنم.

آنكه چون پسته ديدمش همه مغز

پوست بر پوست بود همچو پياز

پارسايان روى در مخلوق

پشت بر قبله مى كنند نماز

چون بنده خداى خويش خواند

بايد كه به جز خدا نداند

\* \* \* \*

حکايت

کاروانی در زمين يونان بزدند و ننعمت بی قياس ببردند. بازرگانان گريه و زاری کردند و خدا و پيمبر شفيع آوردند و فايده نبود.

چو پيروز شد دزد تيره روان

چه غم دارد از گريه كاروان

لقمان حکيم اندر آن کاروانن بود. يکی گفتش از کاروانيان: مگر اينان را نصيحتی کنی و موعظه ای گويی تا طرفی از مال ما دست بدارند که دريغ باشد چندين نعمت که ضايع شود. گفت: دريغ کلمه ی حکمت با ايشان گفتن.

آهنى را كه موريانه بخورد

نتوان برد از او به صيقل زنگ

به سيه دل چه سود خواندن وعظ

نرود ميخ آهنين بر سنگ

همانا که جرم از طرف ماست.

به روزگار سلامت، شكستگان درياب

كه جبر خاطر مسكين، بلا بگرداند

چو سائل از تو به زارى طلب كند چيزى

بده و گرنه ستمگر به زور بستاند

\* \* \* \*

حکايت

يکی از صاحبدلان زورآزمايی را ديدم. بهم برآمده و کف بردماغ انداخته.گفت: اين را چه حالت است؟ گفتند: فلان دشنام دادش. گفت: اين فرومايه هزار من سنگ برمی دارد و طاقت نمی آرد.

لاف سر پنجگى و دعوى مردى بگذار

عاجز نفس، فرومايه چه مردى زنى

گرت از دست برآيد دهنى شيرين كن

مردى آن نيست كه مشتى بزنى بر دهنى

اگر خود بر كند پيشانى پيل

نه مرد است آنكه در او مردمى نيست

بنى آدم سرشت از خاك دارد

اگر خالى نباشد، آدمى نيست

\* \* \* \*

حکايت

بزرگی را پرسيدم از سيرت اخوان صفا. گفت: کمينه آنکه مراد خاطر ياران بر مصالح خويش مقدم دارد و حکما گفته اند: برادر که دربند خويش است نه برادر و نه خويش است.

همراه اگر شتاب كند در سفر تو بيست !

دل در كسى نبند كه دل بسته تو نيست

چو نبود خويش را ديانت و تقوا

قطع رحم بهتر از مودت قربى

ياد دارم که مدعی درين بيت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته بود: حق تعالی در کتاب مجيد از قطع رحم نهی کرده است و به مودت ذی القربی فرموده اينچه تو گفتی مناقص آن است. گفتم: غلط کردی که موافق قرآن است،...و ان جاهداك لتشرك بى ما ليس لك به علم فلا تطعهما

هزار خويش كه بيگانه از خدا باشد

فداى يكتن بيگانه كاشنا باشد

\* \* \* \*

حکايت

آورده اند که فقيهی دختری داشت بغايت زشت، به جای زنان رسيده و با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمی نمود.

زشت باشد ديبقى و ديبا

كه بود بر عروس نازيبا

فی الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش با ضريری بستند. آورده اند که حکيمی در آن تاريخ از سرنديب آمده بود که ديده ی نابينا روشن همی کرد. فقيه را گفتند: داماد را چرا علاج نکنی؟ گفت: ترسم که بينا شود و دخترم را طلاق دهد، شوی زن زشتروی، نابينا به.

\* \* \* \*

حکايت

پادشاهى به ديده ی استحقار در طايفه درويشان نظر کرد. يکی زان ميان بفراست بجای آورد و گفت: ای ملک ما درين دنيا بجيش از تو کمتريم و بعيش از تو خوشتر و بمرگ برابر و بقيامت بهتر.

اگر كشور گشاى كامران است

و گر درويش، حاجتمند نان است

در آن ساعت كه خواهند اين و آن مرد

نخواهند از جهان بيش از كفن برد

چو رخت از مملكت بربست خواهى

گدايى بهتر است از پادشاهى

ظاهر درويشی جامه ی ژنده است و موی سترده و حقيقت آن، دل زنده و نفس مرده.

نه آنكه بر در دعوى نشيند از خلقى

وگر خلاف كنندش به جنگ برخيزد

اگر ز كوه غلطد آسيا سنگى

نه عارف است كه از راه سنگ برخيزد

طريق درويشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ايثار و قناعت و توحيد و توکل و تسليم و تحمل. هر که بدين صفتها که گفتم موصوف است بحقيقت درويش است وگر در قباست، اما هرزه گردی بی نماز، هواپرست، هوسباز که روزها به شب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در ميان آيد و بگويد هرچه بر زبان آيد، رند است وگر در عباست.

اى درونت برهنه از تقوا

كز برون جامه ريا دارى

پرده هفت رنگى در مگذار

تو كه در خانه بوريا دارى

\* \* \* \*

حکايت

ديدم گل تازه چند دسته

برگنبدی از گياه رسته

گفتم: چه بود گياه ناچيز

تا در صف گل نشيند او نيز؟

بگريست گياه و گفت: خاموش

صحبت نکند کرم فراموش

گر نيست جمال و رنگ و بويم

آخر نه گياه باغ اويم

من بنده حضرت كريمم

پرورده نعمت قديمم

گر بى هنرم و گر هنرمند

لطف است اميدم از خداوند

با آنكه بضاعتى ندارم

سرمايه طاعتى ندارم

او چاره كار بنده داند

چون هيچ وسيلتش نماند

رسم است كه مالكان تحرير

آزاد كنند بنده پير

اى بار خداى عالم آراى

بر بنده پير خود ببخشاى

سعدى ره كعبه رضا گير

اى مرد خدا ! در خدا گير

بدبخت كسى كه سر بتابد

زين در، كه درى دگر بيابد

\* \* \* \*

حکايت

حکيمی را پرسيدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است؟ گفت: آنکه را سخاوت است به شجاعت حاجت نيست.

نماند حاتم طائى وليك تا به ابد

بماند نام بلندش به نيكويى مشهور

زكات مال به در كن كه فضله رز را

چو باغبان بزند بيشتر دهد انگور

نبشته است بر گور بهرام گور

كه دست كرم به ز بازوى زور

باب سوم: در فضيلت قناعت

حکايت

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب می گفت:ای خداوندان نعمت، اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت، رسم سوال از جهان برخاستی.

اى قناعت ! توانگرم گردان

كه وراى تو هيچ نعمت نيست

گنج صبر، اختيار لقمان است

هر كه را صبر نيست، حكمت نيست

\* \* \* \*

حکايت

درويشی را شنيدم که در آتش فاقه می سوخت و رقعه بر خرقه همی دوخت و تسکين خاطر مسکين را همی گفت:

به نان قناعت كنيم و جامه دلق

كه بار محنت خود به، كه بار منت خلق

کسی گفتش: چه نشينی که فلان درين شهر طبعی کريم دارد و کرمی عميم، ميان به خدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته. اگر بر صورت حال تو چنانکه هست وقوف يابد پاس خاطر عزيزان داشتن منت دارد و غنيمت شمارد. گفت: خاموش که در پسی مردن، به که حاجت پيش کسی بردن.

همه رقعه دوختن به و الزام كنج صبر

كز بهر جامه، رقعه بر خواجگان نبشت

حقا كه با عقوبت دوزخ برابر است

رفتن به پايمردى همسايه در بهشت

\* \* \* \*

حکايت

يکی از ملوک طبيبی حاذق به خدمت مصطفی صلی الله عليه و سلم فرستاد. سالی در ديار عرب بود و کسی تجربه پيش او نياورد و معالجه از وی در نخواست. پيش پيغمبر آمد و گله کرد که مرين بنده را برای معالجت اصحاب فرستاده اند و درين مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی کله بر بنده معين است بجای آورد. رسول عليه السلام گفت: اين طايفه را طريقتست که تا اشتها غالب نشود نخورد و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند. حکيم گفت: اين است موجب تندرستی. زمين ببوسيد و برفت.

سخن آنگه كند حكيم آغاز

يا سر انگشت سوى لقمه دراز

كه ز ناگفتنش خلل زايد

يا ز ناخوردنش به جان آيد

لاجرم حكمتش بود گفتار

خوردش تندرستى آرد بار

\* \* \* \*

حکايت

در سيرت اردشير بابکان آمده است که حکيم عرب را پرسيد که روزی چه مايه طعام بايد خوردن؟ گفت: صد درم سنگ کفايت است. گفت: اين قدر چه قوت دهد؟ گفت: هذا المقدار يحملک و مازاد علی ذلک فانت حامله يعنی اينقدر تو را برپای همی دارد و هر چه برين زيادت کنی تو حمال آنی.

خوردن براى زيستن و ذكر كردن است

تو معتقد كه زيستن از بهر خوردن است

\* \* \* \*

حکايت

دو درويش خراسانی ملازم صحبت يکديگر سفر کردندی. يکی ضعيف بود که هر به دو شب افطار کردی و ديگر قوی که روزی سه بار خوردی. اتفاقا بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند. هر دو را به خانه ای کردند و در به گل برآوردند. بعد از دو هفته معلوم شد که بی گناهند. در را گشادند. قوی را ديدند مرده و ضعيف جان بسلامت برده. مردم درين عجب ماندند. حکيمی گفت: خلاف اين عجب بودی. آن يکی بسيار خواه بوده است، طاقت بينوايی نياورد به سختی هلاک شد وين دگر خويشتن دار بوده است لاجرم بر عادت خويش صبر کرد و بسلامت ماند.

چو كم خوردن طبيعت شد كسى را

چو سختى پيشش آيد سهل گيرد

وگر تن پرور است اندر فراخى

چو تنگى بيند از سختى بميرد

\* \* \* \*

حکايت

يكى از حكما پسر را نهی همی کرد از بسيار خوردن که سيری مردم را رنجور کند. گفت: ای پدر، گرسنگی خلق را بکشد. نشنيده ای که ظريفان گفته اند: بسيری مردن به که گرسنگی بردن. گفت: اندازه نگهدار،كلوا واشربو و لا تسرفوا

نه چندان بخور كز دهانت برآيد

نه چندان كه از ضعف، جانت برآيد

با آنكه در وجود، طعام است عيش نفس

رنج آورد طعام كه بيش از قدر بود

گر گلشكر خورى به تكلف، زيان كند

ور نان خشك دير خورى گلشكر بود

رنجوری را گفتند: دلت چه می خواهد؟ گفت: آنکه دلم چيزی نخواهد.

معده چو كج گشت و شكم درد خاست

سود ندارد همه اسباب راست

\* \* \* \*

حکايت

بقالی را درمی چند بر صوفيان گرده آمده بود در واسط. هر روز مطالبت کردی و سخنان با خشونت گفتی. اصحاب از تعنت وی خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود. صاحبدلی در آن ميان گفت: نفس را وعده دادن به طعام آسانتر است که بقال را به درم.

ترك احسان خواجه اوليتر

كاحتمال جفاى بوابان

به تمناى گوشت، مردن به

كه تقاضاى زشت قصابان

\* \* \* \*

حکايت

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسيد. کسی گفت: فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دريغ ندارد. گويند آن بازرگان به بخل معروف بود.

گر بجاى نانش اندر سفره بودى آفتاب

تا قيامت روز روشن، كس نديدى در جهان

جوانمرد گفت: اگر خواهم دارو دهد يا ندهد وگر دهد منفعت کند يا نکند. باری، خواستن ازو زهر کشنده است.

هرچه از دو نان به منت خواستى

در تن افزودى و از جان كاستى

حكيمان گفته اند: آب حيات اگر فروشند به آب روی، دانا نخرد که مردن به علت، به از زندگانی بمذلت.

اگر حنظل خورى از دست خوشخو

به از شيرينى از دست ترشروى

\* \* \* \*

حکايت

يكى از علما، عيالوار بود و از اين رو خرج بسيار داشت، ولى درآمدش اندك بود، ماجرا را به يكى از بزرگان ثروتمند كه ارادت بسيار به آن عالم داشت، بيان كرد، آن ثروتمند بزرگ، چهره در هم كشيد، و از سؤ ال آن عالم خوشش نيامد.

ز بخت روى 248 ترش كرده پيش يار عزيز

مرو كه عيش بر او نيز تلخ گردانى

به حاجتى كه روى تازه روى و خندان رو

فرو نبندد كار گشاده پيشانى

آن ثروتمند بزرگ، كمى بر جيره اى كه به عالم مى داد افزود، ولى از اخلاص او به آن عالم بسيار كاسته شد، پس از چند روز، وقتى كه عالم آن محبت قبلى را از آن ثروتمند نديد، گفت:

نانم افزود آبرويم كاست

بينوايى به از مذلت خواست

\* \* \* \*

حکايت

درويشی را ضرورتی پيش آمد. کسی گفت: فلان نعمتی دارد به قياس، اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد. گفت: من او را ندارم. گفت: منت رهبری کنم. دستش گرفت تا به منزل آن شخص درآورد. يکی را ديد لب فروهشته و تند نشسته. برگشت و سخن نگفت. کسی گفتش: چه کردی؟ گفت: عطای او را به لقايش بخشيدم.

مبر حاجت به نزد ترشروى

كه از خوى بدش فرسوده گردى

اگر گويى غم دل با كسى گوى

كه از رويش به نقد آسوده گردى

\* \* \* \*

حکايت

خشکسالی در اسکندريه عنان طاقت درويش از دست رفته بود. درهای آسمان بر زمين بسته و فرياد اهل زمين به آسمان پيوسته.

نماند جانورى از وحش و طير و ماهى و مور

كه بر فلك نشد از بى مرادى افغانش

عجب كه دو دل خلق جمع مى نشود

كه ابر گردد و سيلاب ديده بارانش

در چنين سال مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب است، خاصه در حضرت بزرگان و بطريق اهمال از آن در گذشتن هم نشايد که طايفه ای بر عجز گوينده حمل کنند. برين دو بيت اقتصار کنيم که اندک، دليل بسياری باشد و مشتی نمودار خرواری.

اگر تتر بكشد اين مهنث را

تترى را دگر نبايد كشت

چند باشد چو جسر بغدادش

آب در زير و آدمى در پشت

چنين شخصى كه يک طرف از نعمت او شنيدی درين سال نعمتی بی کران داشت، تنگدستان را سيم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی. گروهی درويشان از جور فاقه بطاقت رسيده بودند، آهنگ دعوت او کردند و مشاورت به من آوردند. سر از موافقت باز زدم و گفتم.

نخورد شير نيم خورده سگ

ور بمير به سختى اندر غار

تن به بيچارگى و گرسنگى

بنه و دست پيش سفله مدار

گر فريدون شود به نعمت و ملك

بى هنر را به هيچ كس مشمار

پرنيان و نسيج، بر نااهل

لاجورد و طلاست بر ديوار

\* \* \* \*

حکايت

حاتم طايی را گفتند: از تو بزرگ همت تر در جهان ديده ای يا شنيده ای؟ گفت: بلی، روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را، پس به گوشه صحرا به حاجتی برون رفته بودم، خارکنی را ديدم پشته فراهم آورده. گفتمش: به مهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند؟

گفت:

هر كه نان از عمل خويش خورد

منت حاتم طائى نبرد

من او را به همت و جوانمردی از خود برتر ديدم.

\* \* \* \*

حکايت

موسی عليه السلام، درويشی را ديد از برهنگی به ريگ اندر شده. گفت: ای موسی دعا کن تا خدا عزوجل مرا کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمدم. موسی دعا کرد و برفت. پس از چند روز که باز آمد از مناجات، مرد را ديد گرفتار و خلقی انبوه برو گرد آمده. گفت: اين چه حالت است؟ گفتند: خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته، اکنون به قصاص فرموده اند. و لطيفان گفته اند:

گربه مسكين اگر پر داشتى

تخم گنجشك از جهان برداشتى

عاجز باشد كه دست قوت يابد

برخيزد و دست عاجزان برتابد

و لو بسط الله الرزق لعباده لبعوا فى الارض:

موسى عليه السلام به حم جهان آفرين اقرار کرد و از تجاسر خويش استغفار.

ماذا اخاضک يا مغرور فی الخطر

حتی هلکت فليت النمل لم يطر

بنده چو جاه آمد و سيم و زرش

سيلى خواهد به ضرورت سرش

آن نشنيدى كه فلاطون چه گفت

مور همان به كه نباشد پرش؟

پدر را عسل بسيار است ولی پسر گرمی دارست.

آن كس كه توانگرت نمى گرداند

او مصلحت تو از تو بهتر داند

\* \* \* \*

حکايت

عربی را ديدم در حلقه جوهريان بصره که حکايت همی کرد که وقتی در بيابانی راه گم کرده بودم و از زاد معنی چيزی با من نمانده بود و دل بر هلاک نهاده که همی ناگاه کيسه ای يافتم پر مرواريد. هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بريان است، باز آن تلخی و نوميدی که معلوم کردم که مرواريد است.

در بيابان خشك و ريگ روان

تشنه را در دهان، چه در چه صدف

مرد بى توشه كاو فتاد از پاى

بر كمربند او چه زر، چه خزف

\* \* \* \*

حکايت

همچنين در قاع بسيط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش به آخر آمده و درمی چند بر ميان داشت. بسياری بگرديد و ره به جايی نبرد، پس به سختی هلاک شد. طايفه ای برسيدند و درمها ديدند پيش رويش نهاده و بر خاک نبشته:

گر همه زر جعفرى دارد

مرد بى توشه برنگيرد كام

در بيابان فقير سوخته را

شلغم پخته به كه نقره خام

\* \* \* \*

حکايت

هرگز از دور زمان نناليده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشيده مگر وقتی که پايم برهنه مانده بود و استطاعت پای پوشی نداشتم. به جامع کوفه درآمدم دلتنگ، يکی را ديدم که پای نداشت. سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم.

مرغ بريان به چشم مردم سير

كمتر از برگ تره بر خوان است

و آنكه را دستگاه و قوت نيست

شلغم پخته مرغ بريان است

\* \* \* \*

حکايت

يكى از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی به زمستان از عمارت دور افتادند تا شب درآمد. خانه دهقانی ديدند. ملک گفت: شب آنجا رويم تا زحمت سرما نباشد. يکی از وزرا گفت: لايق قدر پادشاه نيست به خانه دهقانی التجا کردن، هم اينجا خيمه زنيم و آتش کنيم. دهقان را خبر شد، ماحضری ترتيب کرد و پيش آورد و زمين ببوسيد و گفت: قدر بلند سلطان نازل نشدی وليکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد. سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد، شبانگاه به منزل او نقل کردند، بامدادانش خلعت نعمت فرمود. شنيدندش که قدمی چند در رکاب سلطان همی رفت و می گفت:

ز قدر و شوكت سلطان نگشت چيزى كم

از التفات به مهمانسراى دهقانى

كلاه گوشه دهقان به آفتاب رسد

كه سايه بر سرش انداخت چون تو سلطانى

\* \* \* \*

حکايت

بازرگانی را شنيدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار. شبی در جزيره کيش مرا به حجره خويش آورد. همه شب نيازمند از سخنهای پريشان گفتن که فلان انبازم به ترکستان و فلان بضاعت به هندوستان است و اين قباله فلان زمين است و فلان چيز را فلان ضمين. گاه گفتی: خاطر اسکندريه دارم که هوايی خوش است. باز گفتی: نه، که دريای مغرب مشوش است ؛ سعديا، سفری ديگر در پيش است، اگر آن کرده شود بقيت عمر خويب به گوشه بنشينم. گفتم: آن کدام سفرست؟ گفت: گوگرد پارسی خواهم بردن به چين که شنيدم قيمتی عظيم دارد و از آنجا کاسه چينی به روم ارم و ديبای رومی به هند و فولاد هندی به حلب و آبگينه حلبی به يمن و برد يمانی به پارس و زان پس ترک تجارت کنم و به دکانی بنشينم. انصاف، ازين ماخوليا چندان فرو گفت که بيش طاقت گفتنش نماند. گفت: ای سعدی، تو هم سخنی بگوی از آنها که ديده ای و شنيده. گفتم:

آن شنيدستى كه در اقصاى غور

بار سالارى بيفتاد از ستور

گفت: چشم تنگ دنيادوست را

يا قناعت پر كند يا خاك گور

\* \* \* \*

حکايت

مالداری را شنيدم که به بخل معروف بود که حاتم طايی در کرم. ظاهر حالش به نعمت دنيا آراسته و خست نفس جبلی در وی همچنان متمکن، تا بجايی که نانی به جانی از دست ندادی و گربه بوهريره را به لقمه ای نواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نينداختی. فی الجمله خانه او را کس نديدی درگشاده و سفره او را سرگشاده.

درويش بجز بوى طعامش نشنيدى

مرغ از پس نان خوردن او ريزه نچيدى

شنيدم که به دريای مغرب اندر، راه مصر را برگرفته بود و خيال فرعونی در سر، حتی اذا ادرکه الغرق، بادی مخالف کشتی برآمد.

با طبع ملولت چه كند هر كه نسازد؟

شرطه همه وقتى نبود لايق كشتى

دست تضرع چه سود بنده محتاج را؟

وقت دعا بر خداى، وقت كرم در بغل

از زر و سيم، راحتى برسان

خويشتن هم تمتعى برگير

وآنگه اين خانه كز تو خواهد ماند

خشتى از سيم و خشتى از زرگير

آورده اند که در مصر اقارب درويش داشت، به بقيت مال او توانگر شدند و جامه های کهن به مرگ او بدريدند و خز و دمياطی بريدند. هم در آن هفته يکی را ديدم از ايشان: بر بادپايی روان، غلامی در پی دوان.

وه كه گر مرده باز گرديدى

به ميان قبيله و پيوند

رد ميراث، سخت تر بودى

وارثان را ز مرگ خويشاوند

به سابقه معرفتی که ميان ما بود آستينش گرفتم و گفتم:

بخور، اين نيك سيرت سره مرد

كان نگونبخت گرد كرد و نخورد

\* \* \* \*

حکايت

صيادی ضعيف را ماهی قوی بدام افتاد. طاقت حفظ آن نداشت. ماهی بر او غالب امد و دام از دستش در ربود و برفت.

شد غلامى كه آب جوى آرد

جوى آب آمد و غلام ببرد

دام هر بار ماهى آوردى

ماهى اين بار رفت و دام ببرد

ديگر صيادان دريغ خوردند و ملامتش کردند که چنين صيدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن. گفت: ای برادران، چه توان کردن؟ مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود. صياد بی روزی در دجله نگيرد و ماهی بی اجل بر خشک نميرد.

\* \* \* \*

حکايت

دست و پا بريده ای هزارپايی بکشت. صاحبدلی بر او گذر کرد و گفت: سبحان الله، با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسيد از بی دست و پايی گريختن نتوانست.

چون آيد ز پى دشمن جان ستان

ببندد اجل پاى اسب دوان

در آن دم كه دشمن پياپى رسيد

كمان كيانى نشايد كشيد

\* \* \* \*

حکايت

ابلهی ديدم سمين، خلعتی ثمين بر بر و مرکبی تازی در زير و قصبی مصری بر سر کسی گفت: سعدی چگونه همی بينی اين ديبای معلم برين حيوان لايعلم؟ گفتم:

قد شابه بالوری حمار

عجلا جسدا له خوار

يک خلقت زيبا به از هزار خلعت ديبا.

به آدمى نتوان گفت ماند اين حيوان

مگر دراعه و دستار و نقش بيرونش

بگرد در همه اسباب و ملك و هستى او

كه هيچ چيز نبينى حلال جز خونش

\* \* \* \*

حکايت

دزدى گدايی را گفت شرم نداری که دست از برای جوی سيم پيش هر لئيم دراز می کنی؟ گفت:

دست دراز از پى يك حبه سيم

به كه ببرند به دانگى و نيم:

\* \* \* \*

حکايت

مشت زنی را حکايت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده و حلق فراخ از دست تنگ بجان رسيده. شکايت پيش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر به قوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم.

فضل و هنر ضايع است تا ننمايد

عود بر آتش نهند و مشك بشايند

پدر گفت: اى پسر!خيال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند: دولت نه کوشيدن است، چاره کم جوشيدن است.

كسى نتواند گرفت دامن دولت به زور

كوشش بى فايده است، وسمه بر ابروى كور

اگر به هر مويت دو صد هنر باشد

هنر به كار نيايد چو بخت بد باشد

پسر گفت: ای پدر فوائد سفر بسيار است از نزهت خاطر و جر منافع و ديدن عجائب و شنيدن غرائب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصيل جاه و ادب و مزيد مال و مکتسب و معرفت ياران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طريقت گتفه اند:

تا به دكان و خانه در گروى

هرگز اى خام ! آدم نشوى

برو اندر جهان تفرج كن

پيش از آن روز كه، كز جهان بروى

پدر گفت: ای پسر، منافع سفر چنين که گفتی بی شمار است وليکن مسلم پنج طايفه راست: نخست بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت، غلامان و کنيزان دارد دلاويز و شاگردان چابک. هر روزی به شهری و هر شب به مقامی و هر دم به تفرجگاهی از نعيم دنيا متمتع.

منعم به كوه و دشت و بيابان غريب نيست

هر جا كه رفت خيمه زد و خوابگاه ساخت

آن را كه بر مراد جهان نيست دسترس

در زاد و بوم خويش غريب است و ناشناخت

دومی عالمی که به منطق شيرين و قوت فصاحت و مايه بلاغت هر جا که رود به خدمت او اقدام نمايند و اکرام کنند.

وجود مردم دانا مثال زر طلى است

كه هر كجا برود قدر و قيمتش دانند

بزرگ زاده نادان به شهر واماند

كه در ديار غريبش به هيچ نستانند

سيم خوبريويی که درون صاحبدلان به مخالطت او ميل کند که بزرگان گفته اند: اندکی جمال به از بسياری مال و گويند روی زيبا مرهم دلهای خسته است و کليد درهای بسته لاجرم صحبت او را همه جای غنيمت شناسند و خدمتش منت دانند.

شاهد آنجا كه رود، حرمت و عزت بيند

ور برانند به قهرش، پدر و مادر خويش

پر طاووس در اوراق مصاحفديدم

هر كجا پاى نهد دست ندارندش پيش

چو در پسر موافقى و دلبرى بود

انديشه نيست گر پدر از وى برى بود

او گوهر است، گو صدفش در جهان مباش

در يتيم را همه كس مشترى بود

چهارم خوش آوازى که به حنجره داوودی آب از جريان و مرغ از طيران باز دارد. پس بوسيلت اين فضيلت دل مشتاقان صيد کند و اربابی معنی به منادمت او رغبت نمايند و به انواع خدمت کنند.

چه خوش باشد آهنگ نرم حزين

به گوش حريفان مست صبوح

به از روى زيباست آواز خوش

كه آن حظ نفس است و اين قوت روح

يا کمينه پيشه وری که به سعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان ريخته نگردد، چنانکه خردمندان گفته اند:

گر به غريبى رود از شهر خويش

سختى و محنت نبرد پنبه دوز

ور به خرابى فتد ار مملكت

گرسنه خفتد ملك نيم روز

چنين صفتها که بيان کردم ای فرزند در سفر موجب جمعيت خاطر ست و داعيه طيب عيش و آنکه ازين جمله بی بهره است به خيال باطل در جهان برود و ديگر کسش نام و نشان نشنود.

هر آنكه گردش گيتى به كين او برخاست

به غير مصلحتش رهبرى كند ايام

كبوترى كه دگر آشيان نخواهد ديد

قضا همى بردش تا به سوى دانه دام

پسر گفت: ای پدر، قول حما را چگونه مخالفت کنيم که گفته اند: رزق ار چه مقسوم است، به اسباب حصول تعلق شرط است و بلا اگر چه مقدور از ابواب دخول آن احتراز واجب.

رزق اگر چند بى گمان برسد

شرط عقل است جستن از درها

ورچه كس بى اجل نخواهد مرد

تو مرو در دهان اژدرها

درين صورت که منم با پيل دمان بزنم و با شير ژيان پنجه درافکنم. پس مصلحت آن است ای پدر که سفر کنم کزين پيش طاقت بينوايی نمی آرم.

چون مرد در فتاد ز جاى و مقام خويش

ديگر چه غم خورد، همه آفاق جاى او است

شب هر توانگرى به سرايى همى روند

درويش هر كجا كه شب آمد سراى او است

اين بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود همی گفت:

هنرور چو بختش نباشد به كام

به جايى رود كش ندانند نام

همچنين تا برسيد به کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروش به فرسنگ رفت.

سهمگين آبى كه مرغابى در او ايمن نبود

كمترين اوج، آسيا سنگ از كنارش در ربود

گروهی مردمان را ديد هر يک به قراضه ای د رمعبر نشسته و رخت سفر بسته. جوان را دست عطا بسته بود، زبان ثنا برگشود. چندانکه زاری کرد ياری نکردند. ملاح بی مروت بخنده برگرديد و گفت:

زر ندارى نتوان رفت به زور از دريا

زور ده مرده چه باشد، زر يك مرده بيار

جوان را دل از طعنه ملاح بهم آمد. خواست که ازو انتقام کشد، کشته رفته بود. آواز داد و گفت: اگر بدين جامه که پوشيده دارم قناعت کنی دريغ نيست. ملاح طمع کرد و کشتی بازگردانيد.

بدوزد شره ديده هوشمند

در آرد طمع، مرغ و ماهى ببند

چندانکه ريش و گريبان به دست جوان افتاد به خود درکشيد و ببی محابا کوفتن گرفت. يارش از کشتی بدر آمد تا پشتی کند، همچنين درشتی ديد و پشت بداد. جز اين چاره نداشتند که با او به مصالحت گرايند و به اجرت مسامحت نمايند، کل مداره صدقه.

چو پرخاش بينى تحمل بيار

كه سهلى ببندد در كار زار

به شيرين زبانى و لطف و خوشى

توانى كه پيلى به مويى كشى

به عذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه ی چندی به نفاق بر سو چشمش دادند. پس به کشتی درآوردند و روان شدند. تا برسيدند به ستونی از عمارت يونان در آب ايستاده. ملاح گفت: کشتی را خلل هست، يکی از شما که دلاور تر است بايد که بدين ستون برود و خطام کشتی بگيرد تا عمارت کنيم. جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نينديشيد و قول حکما که گفته اند: هر که را رنجی به دل رسانيدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن يک رنجش ايمن مباش که پيکان از جراحت بدر آيد و آزار در دل بماند.

چو خوش گفت بكتاش با خيل تاش

چو دشمن خراشيدى ايمن مباش

مشو ايمن كه تنگ دل گردى

چون ز دستت دلى به تنگ آيد

سنگ بر باره حصار مزن

كه بود از حصار سنگ آيد

چندانکه مقود کشتی به ساعد برپيچيد و بالای ستون رفت، ملاح زمام از کفش درگسلانيد و کشتی براند. بيچاره متحير بماند، روزی دوبلا و محنت کشيد و سختی ديد. سيم خوابش گريبان گرفت و به آب انداخت. بعد شبانروزی دگر برکنار افتاد از حياتش رمقی مانده. برگ درختان خوردن گرفت و بيخ گياهان برآوردن تا اندکی قوت يافت. سر دربيابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بی طاقت به سر به چاهی رسيد، قومی بر او گرد آمده و شربتی آب به پشيزی همی آشاميدند. جوان را پشيزی نبود، طلب کرد و بيچارگی نمود رحمت نياوردند. دست تعدی دراز کرد ميسر نشد. بضرورت تنی چند را فرو کوفت، مرداتن غلبه کردند و بی محابا بزدند و مجروح شد.

پشه چو پر شد بزند پيل را

با همه تندى و صلابت كه او است 297

مورچگان را چو بود اتفاق

شير ژيان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت. شبانگه برسيدند به مقامی که از دزدان پر خطر بود. کاروانيان را ديد لرزه بر اندام اوفتاده و دل بر هلاک نهاده. گفت: انديشه مداريد که منم درين ميان که بتنها پنجاه مرد را جواب می دهم و ديگران جوانان هم ياری کنند. اين بگفت و مردم کاروان را به لاف او دل قوی گشت و به صحبتش شادمانی کردند و به زاد و آبش دستگيری واجب دانستند. جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته. لقمه ای چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند از آب در سرش آشاميد تا ديو درونش بيارميد و بخفت. پيرمردی جهان ديده در آن ميان بود، گفت: ای ياران، من ازين بدرقه شما انديشناکم نه چندانکه از دزدان. چنانکه حکايت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و بشب از تشويش لوريان در خانه تنها خوابش نمی برد. يکی از دوستان را پيش خود آورد. تا وحشت تنهايی به ديدار او منصرف کند و شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهايش اطلاع يافت، ببرد و بخورد و سفر کرد. بامدادان ديدند عرب را گريانن و عريان. گفتند: حال چيست مگر آن درمهای تو را دزد برد؟ گفت: لا والله بدرقه برد.

هرگز ايمن ز مار ننشستم

كه بدانستم آنچه خصلت او است

زخم دندان دشمنى بتر است

كه نمايد به چشم مردم دوست

چه مى دانيد؟ اگر اين هم از جمله دزدان باشد که بعغياری در ميان ما تعبيه شده است. تا به وقت فرصت يارا ن را خبر دهد. مصلحت آن بينم که مر او را خفته بمانيم و برانيم. جوانان را تدبير پير استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند. آنگه خبر يافت که آفتاب در کف تافت. سر برآورد و کاروان رفته ديد. بيچاره بسی بگرديد و ره بجايی نبرد. تشنه و بينوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده همی گفت:

درشتى كند با غريبان كسى

كه نابود باشد به غربت بسى

مسکين درين سخن بود که پادشه پسری بصيد از لشکريان دور افتاده بود، بالای سرش ايستاده همی شنيد و در هياتش نگه می کرد. صورت ظاهرش پاکيزه و صورت حالش پريشان. پرسيد: از کجايی وبدين جايگه چون افتادی؟ برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد. ملک زاده را بر حال تباه او رحمت آمد، خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی فرستاد تا به شهر خويش آمد. پدر به ديدار او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت. شبانگه ز آنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح و روستايان بر سر چاه و غدر کاروانيان با پدر می گفت. پد رگفت: ای پسر، نگفتمت هنگام رفتن که تهيدستان را دست دليری بسته است و پنجه شيری شکسته؟

چو خوش گفت آن تهى دست سلحشور

جوى زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت: ای پدر هر آينه تا رنج نبری گنج نبری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نيابی و تا دانه پريشان نکنی خرمن برنگيری. نبينی به اندک مايه رنجی که بردم چه تحصيل راحت کردم و به نيشی که خوردم چه مايه عسل آوردم.

گرچه بيرون ز رزق نتوان خورد

در طلب كاهلى نشايد كرد

غواص اگر انديشه كند كام نهنگ

هرگز نكند در گرانمايه به چنگ

آسيا سنگ زيرين متحرک نيست لاجرم تحمل بار گران همی کند.

چو خورد شير شرزه در بن غار؟

باز افتاده را چه قوت بود

تا تو در خانه صيد خواهى كرد

دست و پايت چو عنكبوت بود

پدر گفت: ای پسر، تو را درين نوبت فلک ياوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی در تو رسيد و بر تو ببخشاييد و کسر حالت را به تفقدی جبر کرد و چنين اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد. زنهار تا بدين طمع دگر باره گرد ولع نگردی.

صياد نه هر بار شگالى ببرد

افتد كه يكى روز پلنگى بخورد

چنانكه يکی از ملوک پارس نگينی گرانمايه بر انگشتری بود. باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان به مصلای شيراز برون رفت. فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تير از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد. اتفاقا چهارصد حکم انداز که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباطی که به بازيچه تير از هر طرفی می انداخت. باد صبا تير او را به حلقه انگشتری در بگذرانيد. و خلعت و نعمت يافت و خاتم به وی ارزانی داشتند. پسر تير و کمان را بسوخت. گفتند: چرا کردی؟ گفت: تا رونق نخستين بر جای بماند.

گه بود از حكيم روشن رايى

بر نيايد درست تدبيرى

گاه باشد كه كودكى نادان

به غلط بر هدف زند تيرى

\* \* \* \*

حکايت

درويشی را شنيدم که به غاری در نشسته بود و در به روی از جهانيان بسته و ملوک و اغنيا را درچشم همت او شوکت و هيبت نمانده.

هر كه بر خود در سوال گشود

تا بميرد نيازمند بود

آز بگذار و پادشاهى كن

گردن بى طمع بلند بود

يکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع به کرم اخلاق مردان چنين است که به نمک با ما موافقت کنند. شيخ رضا داد. بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است. ديگر روز ملک بعذر قدمش رفت. عابد از جای برجست و در کنارش قرار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت. چو غايب شد يکی ا زاصحاب پرسيد شيخ را که چندين ملاطفت امروز با پادشه که تو کرد ی خلاف عادت بود و ديگر نديديم. گفت: نشنيده ای که گفته اند:

هر كه را بر سماط بنشستى

واجب آمد به خدمتش برخاست

گوش تواند كه همه عمر وى

نشنود آواز دف و چنگ و نى

ديده شكيبد ز تماشاى باغ

بى گل و نسرين به سر آرد دماغ

ور نبود بالش آگنده پر

خواب توان كرد خزف زير سر

ور نبود دلبر همخوابه پيش

دست توان كرد در آغوش خويش

وين شكم بى هنر پيچ پيچ

صبر ندارد كه بسازد به هيچ

باب چهارم: در فوايد خاموشى

حکايت

يکی را از دوستان گفتم: امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختيار آمده است در غالب اوقات که در سخن نيک و بد اتفاق افتد و ديده دشمنان جز بر بدی نمی آيد. گفت: دشمن آن به که نيکی نبيند.

هنر به چشم عداوت، بزرگتر عيب است

گل است سعدى و در چشم دشمنان خار است

نور گيتى فروز چشمه هور

زشت باشد به چشم موشك كور

\* \* \* \*

حکايت

بازرگانى را هزار دينار خسارت افتاد. پسر را گفت: نبايد که اين سخن با کسی درميان نهی. گفت: ای پدر، فرمان توراست، نگويم ولی مرا بر فايده اين مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چيست؟ گفت: تا مصيبت دو نشود يکی نقصان مايه و ديگر شماتت همسايه.

مگوى انده خويش با دشمنان

كه لا حول گويند شادى كنان

\* \* \* \*

حکايت

جوانی خردمند از فنون فضايل حظی وافر داشت و طبعی نافر، چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی. باری پدرش گفت: ای پسر، تو نيز آنچه دانی بگوی. گفت: ترسم که بپرسند از آنچه ندانم و شرمساری برم.

نشنيدى كه صوفيى مى كوفت

زير نعلين خويش ميخى چند؟

آستينش گرفت سرهنگى

كه بيا نعل بر ستورم بند

\* \* \* \*

حکايت

عالمی معتبر را مناظره افتاد با يکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و به حجت با او بس نيامد، سپر بينداخت و برگشت. کسی گفتش تو را با چندين فضل و ادب که داری با بی دينی حجت نماند؟ گفت: علم من قرآن است و حديث و گفتار مشايخ و او بدينها معقد نيست و نمی شنود. مرا شنيدن کفر او به چه کار آيد.

آن كس كه به قرآن و خبر زو نرهى

آنست جوابش كه جوابش ندهى

\* \* \* \*

حکايت

يک روز جالينوس ابلهی را ديد دست در گريبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد. گفت: اگر اين نادان نبودی کار وی با نادانان بدينجا نرسيدی.

دو عاقل را نباشد كين و پيكار

نه دانايى ستيزد با سبكسار

اگر نادان به وحشت سخت گويد

خردمندش به نرمى دل بجويد

دو صاحبدل نگهدارند مويى

هميدون سركشى، آزرم جويى

و گر بر هر دو جانب جاهلانند

اگر زنجير باشد بگسلانند

يكى را زشتخويى داد دشنام

تحمل كرد و گفت اى خوب فرجام

بتر زانم كه خواهى گفتن آنى

كه دانم عيب من چون من ندانى

\* \* \* \*

حکايت

يکی از حکما را شنيدم که می گفت: هرگز کسی به جهل خويش اقرار نکرده است مگر آ«کسی که چون ديگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند.

سخن را سر است اى خداوند و بن

مياور سخن در ميان سخن

خداوند تدبير و فرهنگ و هوش

نگويد سخن تا نبيند خموش

\* \* \* \*

حکايت

تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن ميمندی را که سلطان امروز تو را چه گفت در فلان مصلحت؟ گفت: بر شما هم پوشيده نباشد. گفتند: آنچه با تو گويد به امثال ما گفتن روا ندارد. گتف: به اعتماد آنکه داند که نگويم، پس چرا همی پرسيد؟

نه سخن كه برآيد بگويد اهل شناخت

به سر شاه سر خويشتن نبايد باخت

\* \* \* \*

حکايت

در عقد بيع سرايی متردد بود م. جهودی گفت: آخر من از کدخدايان اين محلتم وصف اين خانه چنانکه هست از من پرس، بخر که هيتچ عيبی ندارد. گفتم: بجز آنکه تو همسايه منی.

خانه ام را كه چون تو همسايه است

ده درم سيم بد عيار ارزد

لكن اميدوارم بايد بود

كه پس از مرگ تو هزار ارزد

\* \* \* \*

حکايت

شاعرى پيش امير دزدان رفت و ثنايی بر او بگفت. فرمود تا جامه ازو برکنند و از ده بدر کنند. مسکن برهنه به سرما همی رفت.. سگان در قفای وی افتادند. خواست تا سنگي بردارد و سگان را دفع کند، در زمين يخ گرفته بود، عاجز شد، گتف: اين چه حرامزاده مردمانند، سگ را گشاده اند و سنگ را بسته. امير از غرفه بديد و بشنيد و بخنديد، گفت: ای حکيم، از من چيزی بخواه. گفت: جامه خود را می خواهم اگر انعام فرمايی. رضينا من نوالک بالرحيل.

اميدوار بود آدمى به خير كسان

مرا به خير تو اميد نيست، شر مرسان

سالار دزدان را رحمت بروی آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستينی برو مزيد کرد و درمی چند.

\* \* \* \*

حکايت

منجمی به خانه درآمد، يکی مرد بيگانه را ديد با زن او بهم نشسته. دشنام و سقط گفت و فتنه و آشوب برخاست. صاحبدلی که برين واقف بود گفت:

تو بر اوج فلك چه دانى چيست؟

كه ندانى كه در سرايت كيست؟!

\* \* \* \*

حکايت

خطيبی کريه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فرياد بيهده برداشتی. گفتی نعيب غراب البين در پرده الحان است يا آيت انكر الاصوات لصوت الحمير در شان او.

مردم قريه بعلت جاهی که داشت بليتش می کشيدند و اذيتش را مصلحت نمی ديدند تا يکی از خطبای آن اقليم که با او عداوتی نهانی داشت باری بپرسش آمده بودش. گفت: تو را خوابی ديده ام، خير باد. گفتا: چه ديدی؟ گفت: چنان ديدم که تو را آواز خوش بودی و مردمان از انفاس تو در را حت. خطيب اندرين لختی بينديشيد و گفت: اين مبارک خواب است که ددی که مرا بر عيب خود واقف گردانيدی، معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج، تو کردم کزين پس خطبه نگويم مگر بآهستگی.

از صحبت دوستى برنجم

كاخلاق بدم حسن نمايد

عيبم هنر و كمال بيند

خارم گل و ياسمن نمايد

كو دشمن شوخ چشم ناپاك

تا عيب مرا به من نمايد

\* \* \* \*

حکايت

شخصى در مسجد سنجار بتطوع گفتی به ادايی که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد اميری بود عادل، نيک سيرت، نمی خواستش که دل آزرده گردد، گفت: ای جوانمرد، اين مسجد را موذنانند قديم هر يکی را پنج دينار مرتب داشته ام تو را ده دينار می دهم تا جايی ديگر بروی. برين قول اتفاق کردند و برفت. پس از مدتی درگذری پيش امير بازآمد. گفت: ای خداوند، برمن حيف کردی که به ده دينار از آن بقعه بدر کردی که اينجا که رفته بيست دينارم همی دهد تا جای ديگر روم و قبول نمی کنم. امير از خنده بی خود گشت و گفت: زنهار تا نستانی که به پنجاه راضی گردند.

به تيشه كس نخراشد ز روى خارا گل

چنانكه بانگ درشت تو مى خراشد دل

\* \* \* \*

حکايت

ناخوش آوازى به بانگ بلند قرآن همی خواند. صاحبدلی بر او بگذشت گفت: تو را مشاهره چندست؟ گفت: هيچ. گفت: پس اين زحمت خود چندان چرا همی دهی؟ گفت: از بهر خدا می خوانم. گفت: از بهر خدا مخوان.

گر تو قرآن بدين نمط خوانی

ببرى رونق مسلمانى

باب پنجم: در عشق و جوانى

حکايت

حسن ميمندی را گفتند سلطان محمود چندين بنده صاحب جمال دارد که هر يکی بديع جهانی اند، چگونه افتاده است که با هيچ يک از ايشان ميل و محبتی ندارد چنانکه با اياز که حسنی زيادتی ندارد؟ گفت: هر چه به دل فرو آيد در ديده نکو نمايد.

هر كه سلطان مريد او باشد

گر همه بد كند، نكو باشد

وآنكه را پادشه بيندازد

كسش از خيل خانه ننوازد327

كسى به ديده انكار گر نگاه كند

نشان صورت يوسف دهد به ناخوبى

و گر به چشم ارادت نگه كنى در ديو

فرشته ايت نمايد به چشم كروبى

\* \* \* \*

حکايت

گويند خواجه ای را بنده ای نادرالحسن بود و با وی سبيل مودت و ديانت نظری داشت. بايکی از دوستان گفت: دريغ اين بنده با حسن و شمايلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی. گفت: برادر، چو اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در ميان آمد مالک و مملوک برخاست.

خواجه با بنده پرى رخسار

چون درآمد به بازى و خنده

نه عجب كو چو خواجه حكم كند

وين كشد بار ناز چون بنده

\* \* \* \*

حکايت

پارسايى را ديدم به محبت شخصی گرفتار، نه طاقت صبر و نه يارای گفتار. چندانکه ملامت ديدی و غرامت کشيدی ترک تصابی نگفتی و گفتی:

كوته نكنم ز دامنت دست

ور خود بزنى به تيغ تيزم

بعد از تو ملاذ و ملجاءيى نيست

هم در تو گريزم، ار گريزم

باری ملامتش کردم و گفتم: عقل نفيست را چه شد تا نفس خسيس غالب آمد؟ زمانی بفکرت فرو رفت و گفت ک

هر كجا سلطان عشق آمد، نماند

قوت بازوى تقوا را محل

پاكدامن چون زيد بيچاره اى

اوفتاده تا گريبان در وحل

\* \* \* \*

حکايت

يکی را دل از دست رفته بود و ترک جان کرده و مطمح نظرش جايی خطرناک و مظنه هلاک. نه لقمه ای که مصور شدی که به کام آيد يا مرغی که به دام افتد.

چو در چشم شاهد نيايد زرت

زر و خاك يكسان نمايد برت

باری بنصيحتش گفتند: ازين خيال محال تجنب کن که خلقی هم بدين هوس که تو داری اسيرند و پای در زنجير. بناليد و گفت:

دوستان گو نصيحتم مكنيد

كه مرا ديده بر ارادت او است

جنگجويان به زور و پنجه و كتف

دشمنان را كشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد به انديشه جان، دل از مهر جانان برگرفتن.

تو كه در بند خويشتن باشى

عشق باز دروغ زن باشى

گر نشايد به دوست ره بردن

شرط يارى است در طلب مردن

گر دست رسد كه آستينش گيرم

ورنه بروم بر آستانش ميرم

متعلقان را که نظر در کار او بود و شفقت به روزگار او، پندش دادند و بندش نهادند و سودی نکرد.

دردا كه طبيب، صبر مى فرمايد

وى نفس حريص را شكر مى بايد

آن شنيدى كه شاهدى بنهفت

با دل از دست رفته اى مى گفت

تا تو را قدر خويشتن باشد

پيش چشمت چه قدر من باشد؟

آورده اند که مر آن پادشه زاده که مملوح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر اين ميدان مداومت می نمايد خوش طبع و شيرين زبان و سخنهای لطيف می گويد و نکته های بديع ازو می شنوند و چنين معلوم همی شود که دل آشفته است و شوری در سر دارد. پسر دانست که دل آويخته اوست و اين گرد بلا انگيخته او. مرکب به جانب او راند. چون ديد که نزديک او عزم دارد. بگريست و گفت:

آن كس كه مرا بكشت باز آمد پيش

مانا كه دلش بسوخت بر كشته خويش

چندان که ملاطفت کرد و پرسيدش از کجايی و چه نامی و چه صنعت دانی، در قعر بحر مودت چنان غريق بود که مجال نفس نداشت.

اگر خود هفت سبع از بر بخوانى

چو آشفتى الف ب ت ندانى

گفتا: سخنی با من چرا نگويی که هم از حلقه درويشانم بل که حلقه به گوش ايشانم. آنگه به قوت استيناس محبوب از ميان تلاطم محبت سر برآورد و گفت:

عجب است با وجودت كه وجود من بماند

تو به گفتن اندر آيى و مرا سخن بماند!!

اين بگفت و نعره ای زد و جان به جان آفرين تسليم کرد.

عجب از كشته نباشد به در خيمه دوست

عجب از زنده كه چون جان به در آورد سليم؟

\* \* \* \*

حکايت

يکی از متعلمان کمال بهجتی بود و معلم از آنجا که حس بشريت است با حسن بشره او معاملتی داشت و وقتی به خلوتش دريافتی گفتی:

نه آنچنان به تو مشغولم اى بهشتى روى

كه ياد خويشتنم در ضمير مى آيد

ز ديدنت نتوانم كه ديده در بندم

و گر مقابله بينم كه تير مى آيد

باری پسر گفت: آنچنان که در اداب درس من نظری می فرمايی در آداب نفسم نيز تامل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بينی که مرا آن پسند همی نمايد بر آن م اطلاع فرمايی تا به تبديل آن سعی کنم. گفت: ای پسر، اين سخن از ديگری پرس که آن نظر که مرا با تو است جز هر نمی بينم.

چشم بدانديش كه بر كنده باد

عيب نمايد هنرش در نظر

ور هنرى دارى و هفتاد عيب

دوست نبيند بجز آن يك هنر

\* \* \* \*

حکايت

شبی ياد دارم که ياری عزيز از در درآمد. چنان بی خود از جای برجستم که چراغم به آستين کشته شد.

سرى طيف من يجلو بطلعته الدجى

شگفت آمد از بختم كه اين دولت از كجا؟

نشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال بديدی چراغ بکشتی به چه معنی؟ گفتم: به دو معنی: يکی اينکه گمان بردم که آفتاب برآمد و ديگر آنکه اين بيتم به خاطر بود.

چون گرانى به پيش شمع آيد

خيزش اندر ميان جمع بكش

ور شكر خنده اى است شيرين لب

آستينش بگير و شمع بكش

\* \* \* \*

حکايت

يکی دوستی را که زمانها نديده بود گفت: کجايی که مشتاق بوده ام. گفت: مشتاقی به که ملولی.

دير آمدى اى نگار سرمست

زودت ندهيم دامن از دست

معشوقه كه دير دير بينند

آخر كم از آنكه سير بينند؟

به يك نفس كه برآميخت يار با اغيار

بسى نماند كه غيرت، وجود من بكشد

به خنده گفت كه من شمع جمعم اى سعدى

مرا از آن چه كه پروانه خويشتن بكشد؟

بى اعتنايى يار، آسانتر از محروميت از ديدارش

دانشمندی را ديدم به کسی مبتلا شده و رازش برملا افتاده. جور فراوان بردی و تحمل بی کران کردی. باری بلاطفتش گفتم: دانم که تو را در مودت اين منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نيست. با وجود چنين معنی، لايق قدر علما نباشد خود را متهم گردانيدن و جور بی ادبان بردن. گفت: ای يار، دست عتاب از دامن روزگارم بدار، بارها درين مصلحت که تو بينی انديشه کردم و صبر بر جفای او سهل تر آيد همی که صبر از ديدن او و حکما گويند: دل بر مجاهده نهادن آسانتر ست که چشم از مشاهده برگرفتن.

هر كه بى او به سر نشايد برد

گر جفايى كند ببايد برد

روزى، از دست گفتمش زنهار

چند از آن روز گفتم استغفار

نكند دوست زينهار از دوست

دل نهادم بر آنچه خاطر اوست

گر بلطفم به نزد خود خواند

ور به قهرم براند او داند

\* \* \* \*

حکايت

در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سر و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طيب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا.

آنكه نبات عارضش آب حيات مى خورد

در شكرش نگه كند هر كه نبات مى خورد

اتفاقا بخلاف طبع از وی حرکتی بديدم که نپسنديدم. دامن ا زو درکشيدم و مهره برچيدم و گفتم:

برو هر چه مى بايدت پيش گير

سر ما ندارى سر خويش گير

شنيدم مى رفت و مى گفت:

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد

رونق بازار آفتاب نكاهد

اين بگفت و سفر کرد و پريشانی او در من اثر کرد.

بازى آى و مرا بكش كه پيشت مردن

خوشتر كه پس از تو زندگانى كردن

اما به شکر و منت باری، پس از مدتی بازآمد. ان حلق داوودی متغير شده و جمال يوسفی به زيان آمده و بر سيب زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق بازارش شکسته. متوقع که در کنارش گيرم، کناره گرفتم و گفتم:

آن روز كه خط شاهدت بود

صاحب نظر از نظر براندى

امروز بيامدى به صلحش

كش ضمه و فتحه بر نشاندى

تازه بهارا! ورقت زرد شد

ديگ منه كآتش ما سرد شد

چند خرامى و تكبر كنى

دولت پارينه 349 تصور كنى؟

پيش كسى رو كه طلبكار تو است

ناز بر آن كن كه خريدار تو است

سبزه در باغ گفته اند خوش است

داند آن كس كه اين سخن گويد

يعنى از روى نيكوان خط سبز

دل عشاق بيشتر جويد

بوستان تو گند نازايست

بس كه بر مى كنى و مى رويد

گر صبر كنى ور نكنى موى بناگوش

اين دولت ايام نكويى به سر آيد

گر دست به جان داشتمى همچو تو بر ريش

نگذاشتمى تا به قيامت كه برآيد

سؤ ال كردم و گفتم: جمال روى تو را

چه شد كه مورچه بر گرد ماه جوشيده است؟

جواب داد ندانم چه بود رويم را

مگر به ماتم حسنم سياه پوشيده است

\* \* \* \*

حکايت

يکی را پرسيدند از مستعربان بغداد، ما تقول فی المرد؟ گفت: لاخير فيهم مادام احد هم لطيفا يتخاشن فاذا خشن يتلاطف، يعنی چندانکه خوب و لطيف و نازک اندام است درشتی کنی و سختی چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری نيايد تلطف کند و درشتی نمايد.

امرد آنگه كه خوب و شيرين است

تلخ گفتار و تند خوى بود

چون به ريش آمد و به لعنت شد

مردم آمير و مهرجوى بود

\* \* \* \*

حکايت

يکی از علما را پرسيدند که يکی با ماه روييست در خلوت نشسته و درها بسته و رقيبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب، چنانکه عرب گويد: التمر يانع والناطور غير مانع. هيچ باشد که به قوت پرهيزگاری ازو بسلامت بماند؟ گفت: اگر از مه رويان بسلامت بماند از بدگويان نماند.

شايد پس كار خويشتن بنشستن

ليكن نتوان زبان مردم بستن

\* \* \* \*

حکايت

طوطيی با زاغ در قفس کردند و از قبح مشاهده او مجاهده می برد و می گفت: اين چه طلعت مکروه است و هيات ممقوت و منظر ملعون و شمايل ناموزون؟ يا غراب البين، يا ليت بينی، و بينک بعد المشرقين.

على الصباح به روى تو هر كه برخيزد

صباح روز سلامت بر او مسا باشد

به اخترى چو تو در صحبت بايستى

ولى چنين كه تويى در جهان كجا باشد؟

عجب آنکه غراب از مجاورت طوی هم بجان آمده بود و ملول شده، لاحول کنان از گردش گيتی همی ناليد و دستهای تغابن بر يکديگر همی ماليد که اين چه بخت نگون است و طالع دون و ايام بوقلمون، لايق قدر من آنستی که بازاغی به ديوار باغی بر خرامان همی رفتمی.

پارسا را بس اين قدر زندان

كه بود هم طويله رندان

بلی تا چه کردم که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنين ابلهی خودرای، ناجنس، خيره درای، به چنين بند بلا مبتلا گردانيده است؟

كس نيايد به پاى ديوارى

كه بر آن صورتت نگار كنند

گر تو را در بهشت باشد جاى

ديگران دوزخ اختيار كنند

اين ضرب المثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرت است نادان را از دانا وحشت است.

زاهدى در سماع رندان بود

زان ميان گفت شاهدى بلخى

گر ملولى ز ما ترش منشين

كه تو هم در ميان ما تلخى

جمعى چو گل و لاله به هم پيوسته

تو هيزم خشك در ميانى رسته

چون باد مخالف و چو سرما ناخوش

چون برف نشسته اى و چون يخ بسته

\* \* \* \*

حکايت

رفيقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بوديم و نمک خورده و بی کران حقوق صحبت ثابت شده. آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و اين همه از هر دو طرف دلبستگی بود که شنيدم روزی دوبيت از سخنان من در مجمعی همی گفت:

نگار من چو در آيد به خنده نمكين

نمك زياده كند بر جراحت ريشان

چه بودى ار سر زلفش به دستم افتادى

چو آستين كريمان به دست درويشان

طايفه درويشان بر لطف اين سخن نه که بر حسن سيرت خويش آفرين بردند و او هم درين جمله مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت تاسف خورده و به خطای خويش اعتراف نموده. معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست. اين بيتها فرستادم و صلح کرديم.

نه ما را در ميان عهد و وفا بود

جفا كردى و بد عهدى نمودى؟

به يك بار از جهان دل در تو بستم

ندانستم كه برگردى به زودى

هنوز گر سر صلح است بازآى

كز آن مقبولتر باشى كه بودى

\* \* \* \*

حکايت

يکی را زنی صاحب جمال جوان درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابين در خانه متمکن بماند و مرد از محاورت او بجان رنجيدی و از مجاورت او چاره نديدی تا گروهی آشنايان به پرسيدن آمدندش.

يکی گفتا: چگونه ای در مفارقت يار عزيز؟ گفت: ناديدن زن بر من چنان دشخوار نيست که ديدن مادر زن.

گل به تاراج رفت و خار بماند

گنج برداشتند و مار بماند

ديده بر تارك سنان ديدن

خوشتر از روى دشمنان ديدن

واجب است از هزار دوست بريد

تا يكى دشمنت نبايد ديد

\* \* \* \*

حکايت

ياد دارم که در ايام جوانی گذر داشتم. به کويی و نظر با رويی در تموزی که حرورش دهان بخوشانيدی و سمومش مغز استخوان بجوشانيدی، از ضعف بشريت تاب آفتاب هجير نياوردم و التجا به سايه ديواری کردم، مترقب که کسی حر تموز از من به برد آبی فرونشاند که همی ناگاه از ظلمت دهليز خانه ای روشنی بتافت، يعنی جمالی که زبان فصاحت از بيان صباحت او عاجز آيد، چنانکه در شب تاری صبح برآيد يا آب حيات از ظلمات بدر آيد، قدحی بر فاب بر دست و شکر د رآن ريخته و به عرق برآميخته. ندانم به گلابش مطيب کرده بود يا قطره ای چند از گل رويش در آن چکيده. فی الجمله، شراب از دست نگارينش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم.

خرم آن فرخنده طالع را كه چشم

بر چنين روى اوفتد هر بامداد

مست بيدار گردد نيم شب

مست ساقى روز محشر بامداد

\* \* \* \*

حکايت

در سالى محمد خوارزمشاه، رحمه الله عليه با ختا برای مصلحتی صلح اختيار کرد. به جامع کاشغر درآمدم، پسری ديدم نحوی بغايت اعتدال و نهايت جمال چنانکه در امثال او گويند.

معلمت همه شوخى و دلبرى آموخت

جفا و عتاب و ستمگرى آموخت

من آدمى به چنين شكل و خوى و قد و روش

نديده ام مگر اين شيوه از پرى آموخت

مقدمه نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند: ضرب زيد عمروا و کان المتعدی عمروا. گتفم: ای پسر، خوارزم و ختا صلح کردند و زيد و عمرو را همچنان خصومت باقيست؟ بخنديد و مولدم پرسيد. گفتم: خاک شيراز. گفت: از سخنان سعدی چه داری؟ گفتم:

بليت بنحوی يصول مغاضبا

علی کزيد فی مقابله العمرو

علی جر ذيل يرفع راسه

و هل یستقيم الرفع من عامل الجر

لختی به انديشه فرو رفت و گفت: غالب اشعار او درين زمين به زبان پارسيست، اگر بگويی بفهم نزديکتر باشد. کلم االناس علی قدر عقولهم. گفتم:

طبع تو را تا هوس نحو كرد

صورت صبر از دل ما محو كرد

اى دل عشاق به دام تو صيد

ما به تو مشغول تو با عمرو و زيد

بامدادان که عزم سفر مصمم شد، گفته بودندش که فلان سعديست. دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندين مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را ميان بخدمت ببستمی.گفتم: با وجودت زمن آواز نيايد که منم. گفتا: چه شود گر درين خطه چندين بر آسايی تا بخدمت مستفيد گرديم؟ گفتم: نتوانم بحکم اين حکايت:

بزرگى ديدم اندر كوهسارى

قناعت كرده از دنيا به غارى

چرا گفتم: به شهر اندر نيايى

كه بارى، بندى از دل برگشايى

بگفت: آنجا پريرويان نغزند

چو گل بسيار شد پيلان بلغزند

اين را بگفتم و بوسه بر سر و روی يکديگر داديم و وداع کرديم.

بوسه دادن به روى دوست چه سود؟

هم در اين لحظه كردنش به درود

سيب گويى وداع بستان كرد

روى از اين نيمه سرخ، و زان سو زرد

\* \* \* \*

حکايت

خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود. يکی از امرای عرب مر او را صد دينار بخشيده تا قربان کند. دزدان خفا جه ناگاه برکاروان زدند و پاک ببردند. بازرگانان گريه و زاری کردن گرفتند. و فرياد بی فايده خواندن.

گر تضرع كنى و گر فرياد

دزد، زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درويش صالح که بر قرار خويش مانده بود و تغير در او نيامده. گفتم: مگر معلوم تو را دزد نبرد؟ گفت: بلی بردند وليکن مرا با آن الفتی چنان نبود که به وقت مفارقت خسته دلی باشد.

نبايد بستن اندر چيز و كس دل

كه دل برداشتن كارى است مشكل

گفتم: مناسب حال من است اينچه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجايی که قبله چشمم جمال او بودی و سود سرمايه عمرم وصال او.

مگر ملائكه بر آسمان، و گرنه بشر

به حسن صورت او در زمين نخواهد بود

ناگهی پای وجودش به گل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد. روزها بر سر خاکش مجاورت کردم وز جمله که بر فراق او گفتم:

كاش كان روز كه در پاى تو شد خار اجل

دست گيتى بزدى تيغ هلاكم بر سر

تا در اين روز، جهان بى تو نديدى چشمم

اين منم بر سر خاك تو كه خاكم بر سر

آنكه قرارش نگرفتى و خواب

تا گل و نسرين نفشاندى نخست

گردش گيتى گل رويش بريخت

خار بنان بر سر خاكش برست

بعد از مفارقتش عزم کردم و نيت جزم که بقيت زندگانی فرش هوس درنوردم و گرد مجالست نگردم.

\* \* \* \*

حکايت

يکی را از ملوک عرب حديث مجنون و ليلی و شورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بيابان نهاده است و زمام عقل از دست داده. بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل ديدی که خوی بهايم گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی؟ گفت:

كاش آنانكه عيب من جستند

رويت اى دلستان، بديدنى

تا به جاى ترنج در نظرت

بى خبر دستها بريدندى

تا حقيقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی. فذلكن الذى لمتننى فيه. ملک را در دل آمد جمال ليلی مطالعه کردن تا چه صورت است موجب چندين فتنه، بفرمودش طلب کردن. در احياء عرب بگرديدند و بدست آوردند و پيش ملک در صحن سراچه بداشتند. ملک در هيات او نظر کرد، شخصی ديد سيه فام، باريک اندام. در نظرش حقير آمد، بحکم آنکه کمترين خدام حرم او بجمال ازو در پيش بودند و بزينت بيش. مجنون بفراست دريافت، گفت: از دريچه چشم مجنون بايد در جمال ليلی نظر کردن تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند.

تندر ستانرا نباشد درد ريش

جز به هم دردى نگويم درد خويش

گفتن از زنبور بى حاصل بود

با يكى در عمر خود ناخورده نيش

تا تو را حالى نباشد همچو ما

حال ما باشد تو را افسانه پيش

سوز من با ديگرى نسبت نكن

او نمك بر دست و من بر عضو ريش

\* \* \* \*

حکايت

جوانى پاکباز پاکرو بود

که با پاکيزه رويی در گرو بود

چنين خواندم که در دريای اعظم

به گردابی درافتادند با هم

چو ملاح آمدش تا دست گيرد

مبادا كاندر آن حالت بميرد

همى گفت از ميان موج و تشوير

مرا بگذار و دست يار من گير

در اين گفتن جهان بر وى بر آشفت

شنيدندش كه جان مى داد و مى گفت:

حديث عشق از آن بطال منيوش

كه در سختى كند يارى فراموش

چنين كردند ياران، زندگانى

ز كار افتاده بشنو تا بدانى

كه سعدى راه و رسم عشقبازى

چنان داند كه در بغداد تازى

اگر مجنون ليلى زنده گشتى

حديث عشق از اين دفتر نبشتى

باب ششم: در ناتوانى و پيرى

حکايت

با طايفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی درآمد و گفت: درين ميان کسی هست که زبان پارسی بداند؟ غالب اشارت به من کردند. گفتمش: خير است. گفت: پيری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و به زبان عجم چيزی همی گويد و مفهوم ما نمی گردد، گر بکرم رنجه شوی مزد يايی، باشد که وصيتی همی کند. چون به بالينش فراز شدم اين می گفت:

دمى چند گفتم بر آرم به كام

دريغا كه بگرفت راه نفس

دريغا كه بر خوان الوان عمر

دمى خورده بوديم و گفتند: بس

معانی اين سخن را به عربی با شاميان همی فتم و تعجب همی کردند از عمر دراز و تاسف او همچنان بر حيات دنيا. گفتم: چگونه ای درين حالت؟ گفت: چه گويم؟

نديده اى كه چه سختى همى رسد به كسى

كه از دهانش به در مى كنند دندانى؟

اينك مقايسه كن كه در اين حال، بر من چه مى گذرد؟

قياس كن كه چه حالت بود در آن ساعت

كه از وجود عزيزش بدر رود جانى

گفتم: تصور مرگ از خيال خود بدر کن و وهم را بر طبيعت مستولی مگردان که فيلسوفان يونان گفته اند: مزاج ار چه مستقيم بود، اعتماد بقا را نشايد و مرض گرچه هايل، دلالت کلی بر هلاک نکند، اگر فرمايی طبيبی را بخوانم تا معالجت کند. ديده برکرد و بخنديد و گفت:

دست بر هم زند طبيب ظريف

چون حرف بيند اوفتاده حريف

خواجه در بند نقش ايوان است

خانه از پاى بند ويران است

پيرمردى ز نزع مى ناليد

پيرزن صندلش همى ماليد

چون مخبط شد اعتدال مزاج

نه عزيمت اثر كند نه علاج

\* \* \* \*

حکايت

پيرمردی حکايت کند که دختری خواسته بود و حجره به گل آراسته و به خلوت با او نشسته و ديده وو دل در او بسته و شبهای دراز نخفتی و بذله ها ولطيفه ها گفتی، باشد که موانست پذيرد و وحشت نگيرد. از جمله می گفتم: بخت بلندت يار بود و چشم بخت بيدار که به صحبت پيری افتادی پخته،پرورده، جهانديده، آرميده، گرم و سرد چشيده، نيک و بد آزموده که حق صحبت می داند و شرط مودت بجای آورد، مشفق و مهربان، خوش طبع و شيرين زبان.

تا توانم دلت به دست آرم

ور بيازاريم نيازارم

ور چو طوطى، شكر بود خورشت

جان شيرين فداى پرورشت

نه گرفتار آمدی به دست جوانی معجب، خيره رای سرتيز، سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رايی زند و هر شب جايی خسبد و هر روز ياری گيرد.

وفادارى مدار از بلبلان، چشم

كه هر دم بر گلى ديگر سرايند

خلاف پيران که به عقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل جوانی.

ز خود بهترى جوى و فرصت شمار

كه با چون خودى گم كنى روزگار

گفت: چندين برين نمط بگفتم که گمان بردم که دلش برقيد من آمد و صيد من شد. ناگه نفسی سرد از سر درد برآورد و گفت: چندين سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی شنيدم از قابله خويش که گفت: زن جوان را اگر تيری در پهلو نشيند، به که پيری.

زن كز بر مرد، بى رضا برخيزد

بس فتنه و جنگ از آن سرا برخيزد

فی الجمله امکان موفقت نبود و به مفارقت انجاميد. چون مدت عدت برآمد نکاحش بستند با جوانی تند و ترشروی، تهيدست، بدخوی، جور و جفا می ديد و رنج و عنا می کشيد و شکر نعمت حق همچنان می گفت که الحمدلله که ازان عذاب برهيدم و بدين نعيم مقيم برسيدم.

با اين همه جور و تندخويى

بارت بكشم كه خوبرويى

با تو مرا سوختن اندر عذاب

به كه شدن با دگرى در بهشت

بوى پياز از دهن خوبروى

نغز برآيد كه گل از دست زشت

\* \* \* \*

حکايت

مهمان پيری شدم در ديار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی. شبی حکايت کرد مرا به عمر خويش بجز اين فرزند نبوده است. درختی درين وادی زيارتگاه است که مردمان به حاجت خواستن آنجا روند. شبهای دراز در آن پای درخت بر حق ناليده ام تا مرا اين فرزند بخشيده است. شنيدم که پسر با رفيقان آهسته همی گفت: چه بودی گر من آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردمی و پدر بمردی. خواجه شادی کنان که پسرم عاقل است و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت است.

سالها بر تو بگذرد كه گذار

نكنى سوى تربت پدرت

تو به جاى پدر چه كردى، خير؟

تا همان چشم دارى از پسرت

\* \* \* \*

حکايت

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه به پای گريوه ای سست مانده. پيرمردی ضعيف از پس کاروان همی آمد و گفت: چه نشينی که نه جای خفتن است. گفتم: چون روم که نه پای رفتن است؟ گفت: اين نشنيدی که صاحبدلان گفته اند: رفتن و نشستن به که دويدن و گسستن.

ای كه مشتاق منزلى، مشتاب

پند من كار بند و صبر آموز

اسب تازى دوتگ رود به شتاب

اشتر آهسته مى رود شب و روز

\* \* \* \*

حکايت

جوانى چست، لطيف، خندان، شيرين زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هيچ نوع غم نيامدی و لب از خنده فراهم. روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نيوفتاد. بعد از آن ديدمش زن خواسته و فرزندان خاسته و بيخ نشاطش بريده و هوس پژمرده. پرسيدمش چگونه ای و چه حالت است؟

گفت: تا کودکان بياوردم دگر کودکی نکردم.

چون پير شدى ز كودكى دست بدار

بازى و ظرافت به جوانان بگذار

طرب نوجوان ز پير مجوى

كه دگر نايد آب رفته به جوى

زرع را چون رسيد وقت درو

نخراميد چنانكه سبزه نو

دور جوانى بشد از دست من

آه و دريغ آن ز من دلفروز

قوت سر چشمه شيرى گذشت

راضيم اكنون چو پنيرى به يوز

پيرزنى موى شيرى سيه كرده بود

گفتم: اى مامك ديرينه روز

موى به تلبيس سيه كرده، گير

راست نخواهد شد اين پشت كوز

\* \* \* \*

حکايت

وقتی به جهل جوانی بانگ بر مادر زدم، دل آزرده به کنجی نشست و گريان همی گفت: مگر خردی فراموش کردی که درشتی می کنی.

چه خوش گفت: زالى به فرزند خويش

چو ديدش پلنگ افكن و پيل تن

گر از خرديت ياد آمدى

كه بيچاره بودى در آغوش من

نكردى در اين روز بر من جفا

كه تو شير مردى و من پيرزن

\* \* \* \*

حکايت

توانگری بخيل را پسری رنجور بود. نيکخواهان گفتندش: مصلحت آن است که ختم قرآنی کنی از بهر وی يا بذل قربانی. لختی به انديشه فرو رفت و گفت: مصحف مهجور اوليتر است که گله ی دور.

دريغا گردن طاعت نهادن

گرش همره نبودى دست دادن

به دينارى چو خر در گل بمانند

ورالحمدى بخوانى، صد بخوانند

\* \* \* \*

حکايت

پيرمردی را گفتند: چرا زن نکنی؟ گفت: با پيرزنانم عيشی نباشد. گفتند: جوانی بخواه، چون مکنت داری. گفت: مرا که پيرم با پيرزنان الفت نيست پس او را که جوان باشد با من که پيرم چه دوستی صورت بندد؟

پرهفطاثله جونی می کند

غشغ مقری ثخی و بونی چش روشت

زور بايد نه زر كه بانو را

گزرى دوست تر كه ده من گوشت

\* \* \* \*

حکايت

شنيده ام که درين روزها کهن پيری

خيال بست به پيرانه سر گيرد جفت

بخواست دخترکی خبروی، گوهر نام

چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت

چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود

ولی به حمله اول عصای شيخ بخفت

کمان کشيد و نزد بر هدف که نتوان دوخت

مگر به خامه فولاد، جامه هنگفت

به دوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت

که خان و مان من، اين شوخ ديده پاک برفت

ميان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان

که سر به شحنه و قاضی کشيد و سعدی گفت:

پس از خلافت و شنعت گناه دختر نيست

تو را كه دست بلرزد، گهر چه دانی سفت

سود دريا نيک بودی گر نبودی بيم موج

صحبت گل خوش بدی گر نيستی تشويش خار

دوش چون طاووس می نازيدم اندر باغ وصل

ديگر امروز از فراق يار می پيچم چو مار

باب هفتم: در تاءثير تربيت

حکايت

يکی را از وزرا پسری کودن بود، پيش يکی از دانشمندان فرستاد که مرين را تربيتی می کن، مگر که عاقل شود. روزگاری تعليم کردش و موثر نبود. پيش پدرش کس فرستاد که اين عاقل نمی باشد و مرا ديوانه کرد.

چون بود اصل گوهرى قابل

تربيت را در او اثر باشد

هيچ صيقل نكو نداند كرد

آهنى را كه بدگهر باشد

سگ به درياى هفتگانه بشوى

كه چو تر شد پليدتر باشد

خر عيسى گرش به مكه برند

چو بيايد هنوز خر باشد

\* \* \* \*

حکايت

حکيمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزيد که ملک و دولت دنيا اعتماد را نشايد و سيم و زر در سفر بر محل خطرست، يا دزد بيکار ببرد يا خواجه به تفريق بخورد. اما هنر چشمه زاينده است و دولت پاينده. وگر هنرمند از دولت بيفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است، هر جا که رود قدر بيند و درصدر نشيند و بی هنر لقمه چيند و سختی بيند.

سخت است پس از جاه تحكم بردن

خو كرده به ناز، جور مردم بردن

وقتى افتاد فتنه اى در شام

هر كس از گوشه اى فرا رفتند 395

روستا زادگان دانشمند

به وزيرى پادشاه رفتند

پسران وزير ناقص عقل

به گدايى به روستا رفتند

\* \* \* \*

حکايت

يکی از فضلا تعليم ملک زاده ای همی داد و ضرب بی محابا زدی و زجر قياس کردی. باری پسر از بی طاقتی شکايت پيش پدر برد و جامه از تن دردمند بر داشت. پدر را دل بهم آمد، استاد را گفت که پسران آحاد رعيت را چندين جفا و توبيخ روا نمی داری که فرزند مرا، سبب چيست؟ گفت: سبب آنکه سخن انديشيده بايد گفت و حرکت پسنديده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص، بموجب آنکه بر دست و زبان ايشان هر چه رفته شود هر آينه به افواه بگويند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد.

اگر صد ناپسند آمد ز دوريش

رفيقانش يكى از صد ندانند

اگر يك بذله گويد پادشاهى

از اقليمى به اقليمى رسانند

پس واجب آمد معلم پادشه زاده را در تهذيب اخلاق خداوند زادگان، انبتهم الله نباتا حسنا، اجتهاد از آن بيش کردن که در حق عوام.

هر كه در خرديش ادب نكنند

در بزرگى فلاح از او برخاست

چوب تر را چنانكه خواهى پيچ

نشود خشك جز به آتش راست

ملک را حسن تدبير فقيه و تقرير جواب او موافق رای آمد، خلعت و نعمت بخشيد و پايه منصب بلند گردانيد.

\* \* \* \*

حکايت

معلم کتابی ديدم در ديار مغرب ترشروی، تلخ گفتار، بدخوی، مردم آزار، گدا طبع، ناپرهيزگار که عيش مسلمانان به ديدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سيه کردی. جمعی پسران پاکيزه و دختران دوشيزه به دست جفای او گرفتار، نه زهره خنده و نه يارای گفتار، گه عارض سيمين يکی را طپنچه زدی و گه ساق بلورين ديگری شکنجه کردی. القصه شنيدم که طرفی از خبائث نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند و مکتب او را به مصلحی دادند، پارسای سليم، نيکمرد ف حليم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی. کودکان را هيبت استاد نخستين از سر برفت و معلم دومين را اخلاق ملکی ديدند و يک يک ديو شدند. به اعتماد حلم او ترک علم دادند. اغلب اوقات به بازيچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر هم شکستندی.

استاد معلم چو بود بى آزار

خرسك بازند كودكان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم، معلم اولين را ديدم که دل خوش کرده بودند و به جای خويش آورده. انصاف برنجيدم و لاحول گفتم که ابليس را معلم ملائکه ديگر چرا کردند. پيرمردی ظريف جهانديده گفت:

پادشاهى پسر به مكتب داد

لوح سيمينش بر كنار نهاد

بر سر لوح او نبشته به زر

جور استاد به ز مهر پدر 401

\* \* \* \*

حکايت

پارسازاده ای را نعمت بی کران از ترکه عمان بدست افتاد. فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پيشه گرفت. فی الجمله نماند از ساير معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد. باری بنصيحتش گفتم:

ای فرزند، دخل آب روان است و عيش آسيا گردان يعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معين دارد.

چو دخلت نيست، خرج آهسته تر كن

كه مى گويند ملاحان 402 سرودى

اگر باران به كوهستان نبارد

به سالى دجله گردد، خشك رودى

عقل و ادب پيش گير و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشيمانی خوری. پسر از لذت نای و نوش، اين سخن در گوش نياورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت: راحت عاجل به تشويش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندان است.

خداوندان كام و نيكبختى 403

چرا سختى خورند از بيم سختى؟

برو شادى كن اى يار دل افروز

غم فردا نشايد خورد امروز

فکيف مرا که در صدر مروت نشسته باشم و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده.

هر كه علم شد به سخا و كرم

بند نشايد كه نهد بر درم

نام نكويى چو برون شد بكوى

در نتوانى ببندى بروى

ديدم نصيحت مرا نمى پذيرد، و دم گرم در آهن سرد او بى اثر است، ترک مناصحت او گرفتم و روی از مصاحبت بگردانيدم و قول حکما به کار بستم که گفته اند:بلغ ما عليك، فان لم يقبلوا ما عليك.

گر چه دانى كه نشنوند بگوى

هرچه دانى ز نيك و پند

زود باشد كه خيره سر بينى

به دو پاى اوفتاده اندر بند

دست بر دست مى زند كه دريغ

نشنيدم حديث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه انديشه من بود از نکبت حالش بصورت بديدم که پاره پاره بهم بر می دوخت و لقمه لقمه همی اندوخت. دلم از ضعف حالش بهم آمد و مروت نديدم در چنان حالی ريش درويش به ملامت خراشيدن و نمک پاشيدن، پس با دل خود گفتم:

حريف سفله اندر پاى مستى

نينديشد ز روز تنگدستى

درخت اندر بهاران برفشاند

زمستان لاجرم، بى برگ ماند

\* \* \* \*

حکايت

پادشاهى پسری را به اديبی داد و گفت: اين فرزند توست، تربيتش همچنان کن که يکی از فرزندان خويش. اديب خدمت کرد و متقبل شد و سالی چند بر او اثر کرد و به جايی نرسيد و پسران اديب در فضل و بلاغت منتهی شد ند. ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجا نياوردی. گفت: بر رای خداوند روی زمين پوشيده نماند که تربيت يکسان است و طباع مختلف.

گرچه سيم و زر سنگ آيد همى

در همه سنگى نباشد رز و سيم

بر همه علم همى تابد سهيل

جايى انبان مى كند جايى اديم

\* \* \* \*

حکايت

يکی را شنيدم از پيران مربی که مريدی را همی گفت: ای پسر، چندانکه تعلق خاطر آدميزاد به

روزيست اگر به روزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی.

فراموشت نكرد ايزد در آن حال

كه بودى نطفه مدفوق و مدهوش

روانت داد و طبع و عقل و ادراك

جمال و نطق و راءى و فكرت و هوش

ده انگشت مرتب كرد بر كف

دو بازويت مركب ساخت بر دوش

كنون پندارى از ناچيز همت

كه خواهد كردنت روزى فراموش؟

\* \* \* \*

حکايت

اعرابيی را ديدم که پسر را همی گفت: يا بنی انک مسئوول يوم القيامت ماذا اکتسبت و لايقال بمن انتسبت، يعنی تو را خواهند پرسيد که عملت چيست، نگويند پدرت کيست.

جامه كعبه را كه مى بوسند

او نه از كرم پيله نامى شد

با عزيزى نشست روزى چند

لاجرم همچو او گرامى شد

\* \* \* \*

حکايت

در تصانيف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نيست چنانکه ديگر حيوانات را، بل احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گريرند و آن پوستها که در خانه کژدم بينند اثر آن است. باری اين نکته پيش بزرگی همی گفتم. گفت: دل من بر صدق اين سخن گواهی همی دهد و جز چنين نتوان بودن، در حالت خردی با مادر و پدر چنين معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنين مقبلند و محبوب.

پسرى را پدر وصيت كرد

كاى جوان بخت، يادگير اين پند

هر كه با اهل خود وفا نكند

نشود دوست روى و دولتمند

\* \* \* \*

حکايت

فقيره درويشی حامله بود، مدت حمل بسر آورده و مرين درويش را همه عمر فرزند نيامده بود، گفت: اگر خدای عزوجل مرا پسری دهد جزين خرقه که پوشيده دارم هر چه ملک من است ايثار درويشان کنم. اتفاقا پسر آورد و سفره درويشان بموجب شرط بنهاد. پس از چند سالی که از سفر شام بازآمدم به محلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسيدم، گفتند، به زندان شحنه درست. سبب پرسيدم، کسی گفت: پسرش خمر خورده است و عربده کرده است و خون کسی ريخته و خود از ميان گريخته. پدر را بعلت او سلسله در نای است و بند گران بر پای. گفتم: اين بلا را بحاجت از خدای عزوجل خواسته است.

زنان باردار، اى مرد هشيار

اگر وقت ولادت مار زايند

از آن بهتر به نزديك خردمند

كه فرزندان ناهموار زايند

\* \* \* \*

حکايت

طفل بودم که بزرگی را پرسيدم از بلوغ. گفت: در مسطور آمده است که سه نشان دارد: يکی پانزده سالگی و ديگر احتلام و سيم برآمدن موی پيش، اما در حقيقت يک نشان دارد و بس: آنکه در بند رضای حق جل و علابيش از آن باشی که در بند حظ نفس خويش و هرآنکه در او اين صفت موجود نيست به نزد محققان بالغ نشمارندش.

به صورت آدمى شد قطره آب

كه چل روزش قرار اندر رحم ماند

وگر چل ساله را عقل و ادب نيست

به تحقيقش نشايد آدمى خواند

جوانمردى و لطفست آدميت

همين نقش هيولايى مپندار

هنر بايد، به صورت مى توان كرد

به ايوانها در، از شنگرف و زنگار

چو انسان را نباشد فضل و احسان

چه فرق از آدمى با نقش ديوار

بدست آوردن دنيا هنر نيست

يكى را گر توانى دل به دست آر

\* \* \* \*

حکايت

سالی نزاعی در پيادگان حجيچ افتاده بود و داعی در آن سفر هم پياده. انصاف در سر و روی هم فتاديم و داد فسوق و جدال بداديم. کجاوه نشينی را شنيدم که باعديل خود می گفت: يا للعجب ! پياده عاج چو عرصه شطرنج بسر می برد فرزين می شود يعنی به از آن می گردد که بود و پيادگان حاج باديه بسر بردند و بتر شدند.

از من بگوى حاجى مردم گزاى را

كو پوستين خلق به آزار مى درد.

حاجى تو نيستى، شتر است از براى آنك

بيچاره خار مى خورد و راه مى برد

\* \* \* \*

حکايت

هندوی نفط اندازی همی آموخت. حکيمی گفت: تو را که خانه نيين است، بازی نه اين است.

تا ندانى كه سخن عين صوابست مگوى

و آنچه دانى كه نه نيكوش جوابست مگوى

\* \* \* \*

حکايت

مردکی را چشم درد خاست. پيش بيطار رفت که دوا کن. بيطار از آنچه در چشم چارپايان کند در ديده او کشيد و کور شد. حکومت به داورد بردند، گفت: بر او هيچ تاوان نيست، اگر اين خر نبودی پيش بيطار نرفتی. مقصود ازين سخن آنست تا بدانی که هر آنکه ناآزموده را کار بزرگ فرمايد با آنکه ندامت برد به نزديک خردمندان به خفت رای منسوب گردد.

ندهد هوشمند روشن راءى

به فرومايه كارهاى خطير

بوريا باف اگر چه بافنده است

نبرندش به كارگاه حرير

\* \* \* \*

حکايت

يکی را از بزرگان ائمه پسری وفات يافت. پرسيدند که بر صندوق گورش چه نويسيم؟ گفت: آيات کتاب قرآن مجيد را عزت و شرف از آن است که روا باشد بر چنين جايها نوشتن که به روزگار سوده گردد و خلايق بر او گذرند و سگان بر او شاشند، اگر بضرورت چيزی همی نويسند اين بيت کفايت است:

وه ! كه هر گه كه سبزه در بستان

بدميدى چو خوش شدى دل من

بگذار اى دوست تا به وقت بهار

سبزه بينى دميده از گل من

\* \* \* \*

حکايت

پارسايی بر يکی از خداوند ان نعمت گذر کرد که بنده ای را دست و پای استوار بسته عقوبت همی کرد. گفت: ای پسر، همچو تو مخلوقی را خدای عزوجل اسير حکم تو گردانيده است و تو را بر وی فضيلت داده، شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندين جفا بر وی مپسند، نبايد که فردای قيامت به از تو باشد و شرمساری بری.

بر بنده مگير خشم بسيار

جورش مكن و دلش ميازار

او را توبه ده درم خريدى

آخر نه به قدرت آفريدى

اين حكم و غرور و خشم تا چند؟

هست از تو بزرگتر خداوند

اى خواجه ارسلان و آغوش

فرمانده خود مكن فراموش

در خبرست از خواجه عالم صلی الله عليه و سلم که گفت: بزرگترين حسرتی روز قيامت آن بود که يکی بنده صالح را به بهشت برند و خواجه فاسق را به دوزخ.

بر غلامى كه طوع خدمت تو است

خشم بى حد مران و طيره مگير

كه فضيحت بود كه به شمار

بنده آزاد و خواجه در زنجير

\* \* \* \*

حکايت

سالی از بلخ باميانم سفر بود و راه از حراميان پر خطر. جوانی بدرقه همراه من شد سپر باز، چرخ انداز، سلحشور، بيش زور که به ده مرد توانا کمان او زه کردندی و زورآوران روی زمين پشت او بر زمين نياوردندی وليکن چنانکه دانی متنعم بود و سايه پرورده نه جهان ديده وسفر کرده، رعد کوس دلاوران به گوشش نرسيده و برق شمشير سواران نديده.

نيفتاده بر دست دشمن اسير

به گردش نباريده باران تير

اتفاقا من و اين جوان هر دو در پی هم دوان. هران ديار قديمش که پيش آمدی به قوت بازو بيفکندی و هر درخت عظيم که ديدی به زور سرپنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی:

پيل كو؟ تا كتف و بازوى گردان بيند

شير كو؟ تا كف و سر پنجه مردان بيند

ما درين حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و قصد قتال ما کردند به دست يکی چوبی و در بغل آن ديگر کلوخ کوبی. جوان را گفتم: چه پايی؟

بيار آنچه دارى ز مردى و زور

كه دشمن به پاى خود آمد به گور

ولى ديدم تير و كمان از دست جوان افتاده و لرزه بر اندام شده و خود را باخته است.

نه هر كه موى شكافد به تير جوشن خاى

بروز حمله جنگ آوران بدارد پاى

چاره جز آن نديدم که رخت و سلاح و جامه ها رها کرديم و جان به سلامت بياورديم.

به كارهاى گران مرد كارديده فرست

كه شير شرزه در آرد به زير خم كمند

جوان اگر چه قوى يال و پيلتن باشد

بجنگ دشمنش از هول بگسلد پيوند

نبرد پيش مصاف آزموده معلوم است

چنانكه مساءله شرع پيش دانشمند

\* \* \* \*

حکايت

بزرگی را پرسيدم در معنی اين حديث که اعدی عدوک نفسک التی بين جنبيک. گفت: بحکم آنکه هر آن دشمنی را که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بيش کنی مخالفت زيادت کند.

فرشته خوى شود آدمى به كم خوردن

وگر خورد چو بهائم بيوفتد چو جماد

مراد هركه برآرى مريد امر تو گشت

خلاف نفس كه فرمان دهد چو يافت مراد

\* \* \* \*

حکايت

توانگرزاده ای را ديدم بر سر گور پدر نشسته و با درويش بچه ای مناظره در پيوسته که صندوق تربت ما سنگين است و کتابه رنگين و فرش رخام انداخته و خشت پيروزه در او بکار برده، به گور پدرت چه ماند: خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن پاشيده؟

درويش پسر اين بشنيد و گفت: تا پدرت زير آن سنگها ی گران بر خود بجنبيده باشد پدر من به بهشت رسيده بود !

خر كه كمتر نهند بروى بار

بى شك آسوده تر كند رفتار

مرد درويش كه بار ستم فاقه كشيد

به در مرگ همانا كه سبكبار آيد

و آنكه در نعمت و آسايش و آسانى زيست

مردنش زين همه، شك نيست كه دشوار آيد

به همه حال اسيرى كه ز بندى برهد

بهتر از حال اميرى كه گرفتار آيد

\* \* \* \*

جدال سعدی با مدعی در بيان توانگری و درويشی

يکی در صورت درويشان نه بر صفت ايشان در محفلی نشسته و شنعتی در پيوستهو دفتر شکايتی بازکرده و ذم توانگران آغاز کرده، سخن بدينجا رسانيده که درويش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته.

كريمان را به دست اندر درم نيست

خداوندان نعمت 429 را كرم نيست

سعدى گفت:

توانگران را وقف است و نذر و مهمانى

زكات و فطره و اعتاق و هدى و قربانى

خداوند مكنت به حق مشتغل

پراكنده روزى، پراكنده دل

پس عبادت ايشان به فقر اوليتر که جمعند و حاضر نه پريشان و پراکنده خاطر، اسباب معيشت ساخته و به اوراد عبادت پرداخته: عرب گويد: اعوذ بالله من الفقر المکب و جوار من لايحب. و در خبر است: الفقر سواد الوجه فى الدارين. گفتا: نشنيدی که پيغمبر صلی الله عليه گفت: الفقر فخری. گفتم: خاموش که اشارت خواجه عليه السلام به فقر طايفه ايست که مرد ميدان رضااند و تسليم تير قضا، نه اينان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند.

درويش بی معرفت نيارامد تا فقرش به کفر انجامد:كاد الفقر ان يكون كفرا.

اى طبل بلند بانگ در باطن هيچ

بى توشته چه تدبير كنى دقت بسيج

روى طمع از خلق بپيچ از مردى

تسبيح هزار دانه، بر دست مپيچ

حالی که من اين سخن بگفتم عنان طاقت درويش از دست تحمل برفت، تيغ زبان برکشيد و اسب فصاحت در ميدان وقاحت جهانيد و بر من دوانيد و گفت: چندان مبالغه در وصف ايشان بکردی و سخنهای پريشان بگفتی که وهم تصور کند که ترياق اند يا کليد خزانه ارزاق، مشتی تکبر، مغرور، معجب، نفور، مشتغل مال و نعمت، مفتتن جاه و ثروت که سخن نگويند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت، علما را به گدايی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پای معيوب گردانند و به عزت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند بر تر از همه نشينند و خود را به از همه بينند و نه آن در سر دارند که سر به کسی بردارند، بی خبر از قول حکما که گفته اند: هر که به طاقت از ديگران کم است و به نعمت بيش، بصورت توانگرست و بمعنی درويش.

گر بى هنر به مال كند كبر بر حكيم

كون خرش شمار، و گرگا و عنبرست

تا عاقبت الامر دليلش نماند، ذليلش کردم. دست تعدی دراز کرد و بيهده گفتن آغاز و سنت جاهلان است که چون به دليل از خصم فرومانند سلسله خصومت بجنبانند. چون آزر بت توراش که به حجت با پسر برنيامد به جنگش خاست که: لئن لم تنته لارجمنک. دشنام دادم. سقطش گفتم، گريبانم دريد، زنخدانش گرفتم.

او در من و من در او فتاده

خلق از پى ما دوان و خندان

انگشت تعجب جهانى

از گفت و شنيد ما به دندان

القصه مرافعه اين سخن پيش قاضی برديم و به حکومت عدل راضی شديم تا حاکم مسلمانان مصلحتی جويد. قاضی چو حيلت ما بديد و منطق مابشنيد گفت: ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درويشان جفا روا داشتی بدان که هر جا که گل است خارست و باخمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم خوار است. لذت دنيا را لدغه اجل در پس است و نعيم بهشت را ديوار مکاره در پيش.

اگر ژاله هر قطره اى در شدى

چو خر مهره بازار از او پر شدى

مقربان حق جل و علا توانگرانند درويش سيرت و درويشانند توانگر همت و مهين توانگران آن است که غم درويشان خورد و بهين آن است که کم توانگر گيرد. و من يتوکل علی الله فهو حسبه. پس روی عتاب از من به جانب درويش آورد و گفت: ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و مست ملاهی، نعم، طايفه ای هستند برين صفت که بيان کردی: قاصر همت، کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و گر بمثل باران نبارد يا طوفان بردارد به اعتماد مکنت خويش از محنت درويش نپرسند و از خدای عزوجل نترسند و گويند:

گر از نيستى ديگرى شد هلاك

مرا هست، بط را ز طوفان چه باك؟

دو نان چو گليم خويش بيرون بردند

گويند: غم گر همه عالم مردند

قومی برين نمط که شنيدی و طايفه ای خوان نعمت نهاده ودست کرم گشاده، طالب نامند و معرفت و صاحب دنيا و آخرت، چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل، مويد، مظفر، منصور مالک ازمه انام، حامی ثغور اسلام، وارث ملک سليمان،اعدل ملوک زمان، مظفر الدنيا و الدين اتابک ابی بکر سعد ادام الله ايامه و نصر اعلامه.

قاضی چون سخن بدين غايت رسيد وز حد قياس ما اسب مبالغه گذرانيد بمقتضای حکم قضاوت رضا داديم و از مامضی درگذشتيم و سر و روی يکديگر بوسه داديم و ختم سخن برين بود.

مكن ز گردش گيتى شكايت، اى درويش

كه تيره بختى ! اگر هم برين نسق مردى

توانگرا! چو دل و دست كامرانت هست

بخور ببخش كه دنيا و آخرت بردى

باب هشتم: در آداب صحبت و همنشنى

حکايت

مال از بهر آسايش عمر ست نه عمر از بهر گرد کردن مال. عاقلی را پرسيدند نيکبخت کيست و بدبختی چيست؟ گفت: نيکبخت آن که خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت.

مكن نماز بر آن هيچ كس كه هيچ نكرد

كه عمر در سر تحصيل مال كرد و نخورد

\* \* \* \*

حضرت موسى عليه السلام قارون را نصيحت کرد که احسن کما احسن الله اليک، نشنيد و عاقبتش شنيدی.

آنكس كه دينار و درم خير نيندوخت

سر عاقبت اندر سر دينار و درم كرد

خواهى كه ممتع شوى از دين و عقبى

با خلق، كرم كن چو خدا با تو كرم كرد

عرب مى گويد:

جد ولا تمنن فان الفائدة اليك عائدة

بخشش و منت نگذار كه نگذار كه نفع آن به تو باز مى گردد.

درخت كرم هر كجا بيخ كرد

گذشت از فلك شاخ و بالاى او

گر اميدوارى كز او برخورى

به منت منه اره بر پاى او

شكر خداى كن كه موفق شدى به خير

ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

كنت منه كه خدمت سلطان كنى همى

منت شناس از او كه به خدمت بداشتت

\* \* \* \*

دو کس رنج بيهوده بردند و سعی بی فايده کردند: يکی انکه اندوخت و نخورد و ديگر آنکه آموخت و نکرد.

علم چندان که بيشتر خوانی

چون عمل در تو نيست نادانی

نه محق بود نه دانشمند

چارپايی بر او کتابی چند

آن تهی مغز را چه علم و خبر

که بر او هيزم است يا دفتر

\* \* \* \*

علم از بهر دين پروردن است نه از بهر دنيا خوردن.

هرکه پرهيز و علم و زهد فروخت

خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

\* \* \* \*

سه چيز پايدار نماند: مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سياست.

\* \* \* \*

رحم آوردن بر بردان ستم است بر نيکان. عفو کردن از ظالمان جورست بر درويشان.

خبث را چو تعهد کنی و بنوازی

به تولت تو گنه می کند به انبازی

\* \* \* \*

به دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن به خيالی مبدل شود و اي« به خوابی متغير گردد.

معشوق هزار دوست را دل ندهی

ور می دهی آن به دل جدايی بدهی

\* \* \* \*

هرآن سری که داری با دوست در ميان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد ؛ و هر گزندی که توانی به دشمن مرسان که باشد که وقتی دوست شود.

رازی که نهان خواهی با کس در ميان منه وگرچه دوست مخلص باشد که مران دوست را نيز دوستان مخلص باشد، همچنين مسلسل.

خامشی به که ضمير دل خويش

با کسی گفتن و گفتن که مگوی

ای سليم آب زسرچشمه ببند

که چو پر شد نتوان بست به جوی

\* \* \* \*

سخن ميان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرم زده نشوی.

ميان دوکس جنگ چون آتش است

سخن چين بدبخت هيزم کش است

کنند اين و آن خوش دگرباره دل

وی اندر ميان کوربخت و خجل

ميان دو تن آتش افروختن

نه عقل است و خود در ميان سوختن

در سخن با دوستان آهسته باش

تا ندارد دشمن خونخوار گوش

پيش ديوار آنچه گويی هوش دار

تا نباشد در پس ديوار موش

\* \* \* \*

چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختيار کن که بی آزارتر برآيد.

با مردم سهل خوی دشخوار مگوی

با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

\* \* \* \*

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشايد.

دشمن چو بينی ناتوان لاف از بروت خود مزن

مغزيست در هر استخوان مرديست در هر پيرهن

\* \* \* \*

نصيحت از دشمن پذيرفتن خطاست. وليکن شنيدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که آن عين صواب است.

حذر کن زانچه دشمن گويد آن کن

که بر زانوو زنی دست تغابن

گرت راهی مايد راست چون تير

ازو برگرد و راه دست چپ گير

\* \* \* \*

دو کس دشمن ملک و دينند: پادشاه بی حلم و دانشمند بی علم.

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده

که خدا را نبود بنده فرمانبردار

\* \* \* \*

پادشه بايد که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند. آتش خشم اول در خداوند خشم اوفتد پس آنگه که زبان به خصم رسد يا نرسد.

نشايد بنی آدم خاکزاد

که در سرکند کبر و تندی و باد

تو را با چنين گرمی و سرکشی

نپندارم از خاکی، از آتشی

\* \* \* \*

بدخوی در دست دشمن گرفتار ست که هرکجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نيابد.

اگر زدست بلا بر فلک رود بدخوی

زدست خوی بد خويش در بلا باشد

\* \* \* \*

چو بينی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده است تو جمع باش وگر جمع شوند از پريشانی انديشه کن.

برو با دوستان آسوده بنشين

چو بينی در ميان دشمنان جنگ

وگر بينی که باهم يک زبان اند

کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

\* \* \* \*

سر مار به دست دشمن کوب که از احدی الحسنيين خالی نباشد، اگر اين غالب آمد مار کشتی و گر آن، از دشمن رستی.

به روز معرکه ايمن مشو زخصم ضعيف

که مغز شير برآرد چو دل زجان برداشت

\* \* \* \*

خبری که دانی که دلی بيازارد تو خاموش تا ديگری بيارد.

بلبلا مژده بهار بيار

خبر بد به بوم باز گذار

\* \* \* \*

پادشه را خيانت کسی واقف مگردان، مگر آنکه بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خويش سعی می کنی.

بسيج سخن گفتن آنگاه کن

که د انی که در کار گيرد سخن

\* \* \* \*

فريب دشمن مخور و غرور مداح مخر که اين دام رزق نهاده است و آن دامن طمع گشاده. احمق را ستايش خوش آيد چون لاشه که در کعبش دمی فربه نمايد.

الا تانشنوی کمدح سخنگوی

که اندکگ مايه نفعی از تو دارد

که گر روزی مرادش برنياری

دوصد چندان عيوبت برشمارد

\* \* \* \*

متکلم را تا کسی عيب نگيرد، سخنش صلاح نپذيرد.

مشو غره بر حسن گفتار خويش

به تحسين نادان و پندار خويش

\* \* \* \*

همه کس را عقل خود به کمال نمايد و فرزند خود بجمال.

يكى يهود و مسلمان نزاع مى كردند

چنانكه خنده گرفت از حديث ايشانم

به طيره گفت مسلمان: گرين قباله من

درست نيست خدايا يهود ميرانم

يهود گفت: به تورات مى خورم سوگند

وگر خلاف كنم، همچو تو مسلمانم

\* \* \* \*

ده آدمی بر سفره ای بخورند و دو سگ بر مرداری با هم بسر نبرند. حريص با جهانی گرسنه است و قانع به نانی سير. حکما گفته اند: توانگری به قناعت به از توانگری به بضاعت.

روده تنگ به يک نان تهی پر گردد

نعمت روی زمين پر نکند ديده تنگ

پدر چون دور عمرش منقضی گشت

مرا اين يک نصيحت کرد و بگذشت

که شهوت آتش است از وی بپرهيز

به خود بر، آتش دوزخ مکن تيز

در آن آتش نداری طاقت سوز

به صبر آبی برين آتش زن امروز

\* \* \* \*

هر که د رحال توانايی نکويی نکند در وقت ناتوانی سختی بيند.

بد اختر تر از مردم آزار نيست

که روز مصيبت کسش يار نيست

\* \* \* \*

هر آنچه زود برآيد، دير نپايد.

خاک مشرق شنيده ام که کنند

به چهل سال کاسه ای چينی

صد به روزی کنند در مردشت

لاجرم قيمتش همی بينی

مرغک از بيضه برون آيد و روزی طلبد

و آدمی بچه ندارد خبر و عقل و تميز

آنکه ناگاه کسی گشت به چيزی نرسيد

وين به تمکين و فضيلت بگذشت از همه چيز

آبگينه همه جا يابی، از آن قدرش نيست

لعل دشخوار بدست آيد، از آن است عزيز

\* \* \* \*

کارها به صبر برآيد و مستعجل بسر درآيد.

به چشم خويش ديدم در بيابان

که آهسته سبق برد از شتابان

سمند بادپای از تک فرو ماند

شتربان همچنان آهسته می راند

\* \* \* \*

نادان را به از خاموشی نيست وگر اين مصلحت بدانستی نادان نبودی.

چون نداری کمال فضل آن به

که زبان در دهان نگه داری

خری را ابلهی تعليم می داد

بر او بر صرف کرده سعی دايم

حکيمی گفتش ای نادان چه کوشی

درين سودا بتر از لوم لايم

نياموزد بهايم از تو گفتار

تو خاموشی بياموز از بهايم

هرکه تامل نکند در جواب

بيشتر آيد سخنش ناصواب

يا سخن آرای چو مردم بهوش

يا بنشين چون حيوانان خموش

\* \* \* \*

هر که با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست، بدانند که نادان است.

چون درآيد مه از تويی به سخن

گرچه به دانی اعتراض مکن

\* \* \* \*

هر که با بدان نشيند نيکی نبيند.

گر نشيند فرشته ای با ديو

وحشت آموزد و خيانت و ريو

از بدان نيکوی نياموزی

نکند گرگ پوستين دوزی

\* \* \* \*

مردمان را عيب نهانی پيدا مکن که مرايشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد. هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نيفشاند.

\* \* \* \*

از تن بی دل طاعت نيايد و پوست بی مغز بضاعت را نشايد.

\* \* \* \*

نه هر که در مجادله چست در معامله درست.

بس قامت خوش که زير چادر باشد

چون باز کنی مادر مادر باشد

\* \* \* \*

اگر شبها همه قدر بودی، شب قدر بی قدر بودی.

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی

پس قيمت لعل و سنگ يکسان بودی

\* \* \* \*

نه هر که بصيرت نکوست سيرت زيبا دروست، کار اندرون دارد نه پوست.

توان شناخت به يک روز در شمايل مرد

که تا کجاش رسيده است پايگاه علوم

ولی ز باطنش ايمن مباش و غره مشو

که خبث نفس ننگردد به سالها معلوم

\* \* \* \*

هر که با بزرگان ستيزد خون خود ريزد.

خويشتن را بزرگ پنداری

راست گفتند يک دوبيند لوچ

زود بينی شکسته پيشانی

تو که بازی کنی بسر با غوچ

\* \* \* \*

پنجه بر شير زدن و مشت بر شمشير کار خردمندان نيست.

جنگ و زورآوری مکن با مست

پيش سرپنجه در بغل نه دست

\* \* \* \*

ضعيفی که با قوی دلاوری کند يار دشمن است در هلاک خويش.

سايه پرورده را چه طاقت آن

که رود با مبارزان به قتال

سست بازو بجهل می فکند

پنجه با مرد آهنين چنگال

\* \* \* \*

گر جور شکم نيستی هيچ مرغ در دام صياد نيوفتادی بلکه صياد خود دام ننهادی. حکيمان دير دير خورند و عابدان نيم سير و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگيرند و پيران تا عرق بکنند. اما قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس.

اسير بند شکم را دو شب نگيرد خواب:

شبی زمعده سنگی، شبی زدلتنگی

\* \* \* \*

مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه.

خبيث را چو تعهد کنی و بنوازی

به دولت تو گنه می کند به انبازی

\* \* \* \*

هر که دشمن پيش است اگر نکشد، دشمن خويش است.

سنگ بر دست و مار سر بر سنگ

خيره رايی بود قياس و درنگ

\* \* \* \*

کشتن بنديان تامل اولی ترست بحکم آنکه اختيار باقيست توان کشت و توان بخشيد وگر بی تامل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد.

نيک سهل است زنده بی جان کرد

کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقل است صبر تيرانداز

که چو رفت از کمان نيابد باز

\* \* \* \*

جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفيس است و غبار اگر به فکل رسد همان خسيس. استعداد بی تربيت دريغ است و تربيت نامستعد، ضايع. خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهر علويست وليکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر است و قيمت شکر نه از نی است که آن خود خاصيت وی است.

چو کنعان را طبيعت بی هنر بود

پيمبرزادگی قدرش نيفزود

هنر بنمای اگر داری نه گوهر

گل از خارست و ابرهيم از آزر

\* \* \* \*

مشک آن است که ببويد نه آنکه عطار بگويد. دانا چو طبله عطار است خاموش و هنرنمای و نادان خود طبل غازی بلند آواز و ميان تهی.

عالم اندر ميان جاهل را

مثلی گفته اند صديقان

شاهدی در ميان کوران است

مصحفی در سرای زنديقان

\* \* \* \*

دوستی را که به عمری فراچنگ آرند نشايد که به يک دم بيازارند.

سنگی به چند سال شود لعل پاره ای

زنهار تا به يک نفسش نشکنی به سنگ

عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز با زن گربز رای. رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای، جهل و جنون.

تميز بايد و تدبير و عقل وانگه ملک

که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

\* \* \* \*

جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد که روزه دارد و بنهد. هر که ترک شهوت از بهر خلق داده است از شهوتی حلال در شهوتی حرام افتاده است.

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشيند

بيچاره در آيينه تاريک چه بيند؟

\* \* \* \*

اندک اندک خيلی شود و قطره قطره سيلی گردد يعنی آنان که دست قوت ندارند سنگ خورده نگه دارند تا به وقت فرصت دمار از دماغ ظالم برآرند.

و قطر علی قطر اذا اتفقت نهر

ونهر علی نهر اذا اجتمعت بحر

\* \* \* \*

عالم را نشايد که سفاهت از عامی به حلم درگذراند که هر دوطرف را زيان دارد: هيبت اين کم شود و جهل آن مستحکم.

چو با سفله گويی بلطف و خوشی

فزون گرددش کبر و گردنکشی

\* \* \* \*

معصيت از هر که صادر شود ناپسنديده است و از علما ناخوب تر که علم سلاح جنگ شيطان است و خداوند سلاح را چون به اسيری برند شرمساری بيش برد.

عام نادان پريشان روزگار

به ز دانشمند ناپرهزيرگار

کان به نابينايی از راه اوفتاد

وين دوچشمش بود و در چاه اوفتاد

\* \* \* \*

جان در حمايت يک دم است و دنيا وجودی ميان دو عدم. دين به دنيافروشان خرند، يوسف بفروشند تا چه خرند؟ الم اعهد اليکم يا بنی آدم ان لاتعبدوا الشيطان.

به قول دشمن، پيمان دوستی بشکستی

ببين که از که بريدی و با که پيوستی؟

\* \* \* \*

شيطان با مخلصان بر نمی آيد و سلطان با مفلسان.

وامش مده آنکه بی نمازست

گر چه دهنش زفاقه بازست

کو فرض خدا نمی گزارد

از قرض تو نيز غم ندارد

\* \* \* \*

هر که در زندگانی نانش نخورند چون بميرد نامش نبرند. لذت انگور بيوه داند نه خداوند ميوه. يوسف صديق عليه السلام در خشک سال مصر سير نخوردی تا گرسنگان فراموش نکند.

آنکه در راحت و تنعم زيست

او چه داند که حال گرسنه چيست

حال درماندگان کسی داند

که به احوال خويش درماند

ای که بر مرکب تازنده سواری، هشدار

که خر خارکش مسکين در آب و گل است

آتش از خانه همسايه درويش مخواه

کانچه بر روزن او می گذرد دود دل است

\* \* \* \*

درويش ضعيف حال را در خشکی تنگ سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم ريشش بنهی و معلومی پيشش.

خری که بينی و باری به گل درافتاده

به دل بر او شفقت کن ولی مرو به سرش

کنون که رفتی و پرسيديش که چون افتاد

ميان ببند و چو مردان بگير دمب خرش

\* \* \* \*

دو چيز محال عقل است: خوردن بيش از رزق مقسوم و مردن پيش از وقت معلوم.

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه

بکفر يا بشکايت برآيد از دهنی

فرشته ای که وکيل است برخزاين باد

چه غم خورد که بميرد چراغ پيرزنی؟

\* \* \* \*

ای طالب روزی بنشين که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری.

جهد رزق ارکنی وگر نکنی

برساند خدای عزوجل

ور روی در دهان شير و پلنگ

نخوردت مگر به زور اجل

به نانهاده دست نرسد و نهاده هرکجا هست برسد.

شنيده ای که سکندر برفت تا ظلمات

به چند محنت و خورد آنکه خورد آب حيات

\* \* \* \*

صياد بی روزی ماهی در دجله نگيرد و ماهی بی اجل در خشک نميرد.

مسکين حريص در همه عالم همی رود

او در قفای رزق و اجل در قفای او

\* \* \* \*

حسود از نعمت حق بخيل است و بنده بی گناه را دشمن می دارد.

مردکی خشک مغز را ديدم

رفته در پوستين صاحب جاه

گفتم ای خواجه گر تو بدبختی

مردم نيکبخت را چه گناه؟

الا تا نخواهی بلا بر حسود

که آن بخت برگشته خود در بلاست

چه حاجت که با او کنی دشمنی

که او را چنين دشمنی در قفاست

\* \* \* \*

تلميذ بی ارادت، عاشق بی زر است و رنده بی معرفت، مرغ بی پر و عالم بی عمل، درخت بی بر است و زاهد بی علم، خانه بی در.

مراد از نزول قرآن، تحصيل سيرت خوب است نه ترتيل سورت مکتوب. عامی متعبد پياده رفته است و عالم متهاون سوار خفته. عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد.

سرهنگ لطيف خوی دلدار

بهتر زفقيه مردم آزار

\* \* \* \*

يکی را گفتند: عالم بی عمل به چه ماند؟ گفت به زنبور بی عسل.

زنبور درشت بی مروت راگوی

باری چو عسل نمی دهی نيش مزن

\* \* \* \*

مرد بی مروت زن است و عابد با طمع رهزن.

ای بناموس کرده جامه سپيد

بهر پندار خلق و نامه سياه

دست کوتاه بايد از دنيا

آستين خود دراز و خود کوتاه

\* \* \* \*

دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل برنيايد: تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته.

پيش درويشان بود خونت مباح

گر نباشد در ميان مالت سبيل

يا مرو با يار ازرق پيرهن

يا بکش بر خان و مان انگشت نيل

دوستی با پيلبانان يا مکن

يا طلب کن خانه ای درخورد پيل

\* \* \* \*

خلعت سلطان اگر چه عزيز است جامه خلقان خود بعزت تر و خوان بزرگان اگر چه لذيذست خرده انبان خود بلذت تر.

سرکه از دسترنج خويش و تره

بهتر از نان دهخدا و بره

\* \* \* \*

خلاف راه صواب است و عکس رای اولوالالباب، دارو بگمان خوردن و راه ناديده بی کاروان رفتن. امام مرشد محمد غزالی را رحمه الله عليه پرسيدند: چگونه رسيدی بدين منزلت در علوم؟ گفت: بدانکه هرچه ندانستم از پرسيدن آن ننگ نداشتم.

اميد عافيت آنگه بود موافق عقل

که نبض را به طبيعت شناس بنمايی

بپرس از هر چه ندانی که ذل پرسيدن

دليل راه تو باشد به عز دانايی

\* \* \* \*

هر آنچه دانی که هر آينه معلوم تو گردد. به پرسيدن آن تعجيل مکن که هيبت سلطنت را زيان دارد.

چو لقمان ديد کاندر دست داوود

همی آهن به معجز موم گردد

نپرسيدش چه می سازی که دانست

که بی پرسيدنش معلوم گردد

\* \* \* \*

هر که با بدان نشيند اگر نيز طبيعت ايشان در او اثر نکند به طريقت ايشان متهم گردد و گر به خراباتی رود به نماز کردن، منسوب شود به خمر خوردن.

رقم بر خود به نادانی کشيدی

که نادان را به صحبت برگزيدی

طلب کردم ز دانايی يکی پند

مرا فرمود با نادان مپيوند

که گر دانای دهری خر بباشی

وگر نادانی ابله تر بباشی

\* \* \* \*

ريشی درون جامه داشتم و شيخ از آن هر روز بپرسيدی که چون است و نپرسيدی کجاست. داسنتم از آن احتراز می کند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند: هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد.

تا نيک ندانی که سخن عين صواب است

بايد که به گفتن دهن از هم نگشايی

گر راست سخن گويی و در بند بمانی

به زانکه دروغت دهد از بند رهايی

\* \* \* \*

در انجيل آمده است که ای فرزند آدم گر توانگری دهمت مشتغل شوی به مال از من وگر درويش کنمت تنگدل نشينی، پس حلاوت ذکر من کجا دريابی و به عبادت من کی شتابی؟

گه اندر نعمتی، مغرور و غافل

گه اندر تنگدستی، خسته و ريش

چو در سرا و ضرا حالت اين است

ندانم کی به حق پردازی از خويش

\* \* \* \*

ارادت بی چون يکی را از تخت شاهی فرو آرد و ديگری را در شکم ماهی نکو دارد.

وقتيست خوش آن را که بود ذکر تو مونس

ور خود بود اندر شکم حوت چو يویس

\* \* \* \*

زمين را ز آسمان نثار است و آسمان را از زمين غبار، کل اناء يترشح بما فيه.

گرت خوی من آمد ناسزاوار

تو خوی نيک خويش از دست مگذار

\* \* \* \*

حق جل و علا می بيند و می پوشد و همسايه نمی بيند و می خروشد.

نعوذ بالله اگر خلق غيب دان بودی

کسی به حال خود از دست کس نياسودی

\* \* \* \*

هر که بر زير دستان نبخشايد به جور زيردستان گرفتار آيد.

نه هر بازو که در وی قوتی هست

به مردی عاجزان را بشکند دست

ضعيفان را مکن بر دل گزندی

که درمانی به جور زورمندی

\* \* \* \*

نصيحت پادشاهان کردن کسی را مسلم بود که بيم سر ندارد يا اميد زر.

موحد چه در پای ريزد زرش

چه شمشير هندی نهی بر سرش

اميد و هراسش نباشد ز کس

بر اين است بنياد توحيد و بس

\* \* \* \*

حکايت

شبانی را پدری خردمند بود. روزى بدو گفت: اى پدر دانا و خردمند! مرا آنگونه که از پيروان خردمند می رود پندی بياموز !

پدر گفت: به مردم نيكى كن، ولى به اندازه، نه به حدى كه او را مغرور و خيره سر نمايد.

شبانى با پدر گفت اى خردمند

مرا تعليم ده پيرانه يك چند

بگفتا: نيك مردى كن نه چندان

كه گردد خيره، گرگ تيزدندان

\* \* \* \*

جاهلی خواست که الاغی را سخن گفتن بياموزد، گفتار را به الاغ تلقين مى كرد و به خيال خود مى خواست سخن گفتن را به الاغ ياد بدهد.

حكيمى او را گفت: اى احمق ! بيهوده كوشش نكن و تا سرزنشگران تو را مورد سرزنش قرار نداده اند اين خيال باطل را از سرت بيرون كن، زيرا الاغ از تو سخن نمى آموزد، ولى تو مى توانى خاموشى را از الاغ و ساير چارپايان بياموزى.

حكيمى گفتش اى نادان چه كوشى

در اين سودا بترس از لولائم

نياموزد بهايم 445 از تو گفتار

تو خاموشى بياموز از بهائم

هر كه تاءمل نكند در جواب

بيشتر آيد سخنش ناصواب

يا سخن آراى چو مردم بهوش

يا بنشين همچو بائم خموش

\* \* \* \*

لقمان آهنی به دست حضرت داوود عليه السلام ديد که همچون موم نزد او نرم مى شود و هر آن گونه بخواهد آن را مى سازد، چون مى دانست كه بدون پرسيدن، معلوم مى شود كه داوود عليه السلام چه مى خواهد بسازد. از او سؤ ال نكرد، بلكه صبر كرد تا اينكه فهميد داوود عليه السلام به وسيله آن آهن، زره ساخت.

چو لقمان ديد كاندر دست داوود

همى آهن به معجز موم گردد

نپرسيدش چه مى سازى كه دانست

كه بى پرسيدنش معلوم گردد

\* \* \* \*

حکايت

پارسايى در مناجات مى گفت: خدايا! بر بدان رحمت بفرست، اما نيكان خود رحمتند و آنها را نيك آفريده اى.

گويند: فريدون كه بر ضحاك ستمگر پيروز شد و خود به جاى او نشست فرمود خيمه شاهى او را در زمينى وسيع سازند. پس به نقاشان چنين دستور داد تا اين را در اطراف آن خيمه با خط زيبا و درشت بنويسند و رنگ آميزى كنند:

اى خردمند! با بدكاران به نيكى رفتار كن، تا به پيروزى از تو راه نيكان را برگزينند.

فريدون گفت: نقاشان چين را

كه پيرامون خرگاهش بدوزند

بدان را نيك دار، اى مرد هشيار!

كه نيكان خود بزرگ و نيك روزند

\* \* \* \*

حکايت

از يكى از بزرگان پرسيدند: با اينكه دست راست داراى چندين فضيلت و كمال است، چرا بعضى انگشتر را در دست چپ مى كنند؟

او در پاسخ گفت: ندانی كه پيوسته اهل فضلا، از نعمتهاى دنيا محروم شوند؟!

آنكه حظ آفريد و روزى داد

يا فضيلت همى دهد يا بخت

\* \* \* \*

حکايت

حكيم فرزانه اى را پرسيدند: چندين درخت نامور که خدای عزوجل آفريده است و برومند، هيچ يک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ای ندارد. درين چه حکمت است؟ گتف: هردرختی ثمره معين است که به وقتی معلوم به وجود آن تازه آيد و گاهی به عدم آن پژمرده شود و سرو را هيچ ازين نيست و همه وقتی خوش است و اين صفت آزادگان است.

به آنچه مى گذرد دل منه كه دجله بسى

پس از خليفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآيد، چو نخل باش كريم

ورت ز دست نيايد، چو سرو باش آزاد

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان، به توفيق باری عز اسمه، درين جمله چنان که رسم مولفان است از شعر متقدمان بطريق استعارت تلفيقی نرفت.

کهن خرقه خويش پيراستن

به از جامه عاريت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگيزست و طبيبت آميز و کوته نظران را بدين علت زبان طعنه دراز گردد که مغز دماغ، بيهوده بردن و دود چراغ بی فايده خوردن کار خردمندان نيست، وليکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ايشان است پوشيده نماند که در موعظه های شافی را در سلک عبارت کشيده است و داروی تلخ نصيحت به شهد ظرافت بر آميخته تا طبع ملول ايشان از دولت قبول محروم نماند، الحمدالله رب العالمين.

ما نصيحت به جاى خود كرديم

روزگارى در اين به سر برديم

گر نيايد به گوش رغبت كس

بر رسولان پيام باشد و بس

يا ناظرا فيه سل بالله مرحمته

علی المصنف واستغفر لصاحب

واطلب لنفسک من خير تريد بها

من بعد ذلک غفرانا لکاتبه

والسلام.